

سرگذشت قهرمانان شاهنامه

به کوشش

ناصر حریری





نشر آویشن

شابک ۹۶۴-۶۴۸۳-۰۰

سرگذشت قهرمانان شاهنامه

به کوشش ناصر حویری

۷۲۲۵۶



نشر آویشن

2020

سرگذشت قهرمانان شاهنامه
«سرگذشت رستم و افراسیاب»

نوشته ناصر حریری



نشر آویشن ۱۳۷۹

حریری، ناصر، ۱۳۲۰ سرگذشت قهرمانان شاهنامه / نویسنده ناصر حریری. بابل: نشر
آویشن، ۱۳۷۹
۱۵۰ ص. ۶۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. کتابنامه: ص. ۱۳۷-۱۴۱.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. - شخصیت‌ها. ۲. فردوسی، ابوالقاسم،
۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه نقد و تفسیر. ۳. شعر فارسی - قرن ۴ ق. - تاریخ و نقد. ۴.
قهرمانان در ادبیات. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه. برگزیده. شرح.
ب. عنوان. ج. عنوان: شاهنامه. برگزیده. شرح.

س ۴ / ح ۴ / PIR ۴۴۹۶ ۱/۲۱ فا ۸ ح ب / ش ۴۷۳ ف کتابخانه ملی ایران
۲۳۴۹۷-۷۹ م
محل نگهداری:

نشر آویشن - بابل - خیابان مدرس - خیابان باخویش

تلفن: ۳۲۳۸۳۰۶

سرگذشت قهرمان شاهنامه «سرگذشت رستم و افراسیاب»

طرح روی جلد: علی اکبر صفائیان

حروف چینی: انجمن امداد ایران

چاپ: امینی

تیراژ: ۱۴۰۰

نوبت چاپ: اول زمستان ۷۹

قیمت: ۶۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است و متعلق به نشر آویشن بابل می‌باشد.

شابک: ۳ - ۹۶۴۶۴۸۳۰۰ - ISBN 964648300-3

« فهرست مطالب »

۷	سخنی با خواننده
۹	سرگذشت رستم
۹۹	سرگذشت افراسیاب
۱۳۷	زیرنویس
۱۴۳	فهرست راهنما

سخنی با خواننده

اگر چند از شاهنامه و قهرمانانش بسیار سخن رفته است، اما این حماسه سرای بزرگ حماسه‌ای به وسعت همه تاریخ باستانی این سرزمین فراهم آورده است.

از این همه هنوز ناگفته‌های بسیاری برای گفتن برجاست. من نیز خواستم تا در این راه گامی هر چند کوچک را بردارم و قهرمانان شاهنامه را آنگونه که خود دریافته‌ام با خوانندگانم در میان بگذارم. هدف من همه در این بود که این قهرمانان را بدور از آرمانی بودنشان در منظر دید خوانندگان بگذارم و آنگونه که هستند مورد بررسی قرار دهم، بی آنکه آرمانی بودنشان را برای لحظه‌ای حتی به فراموشی در سپارم.

در باور من این قهرمانان حتی به دور از آرمانی بودنشان نیز از ارزشهایی ویژه برخوردارند که شاید کمتر در چشمها نموده شده باشد. شک نیست که این اثر از خطا عاری نیست و از میان رفتن این خطاها نیز جز به همت و علاقه خوانندگان خوب چنین آثاری امکان پذیر نمی‌نماید.

ناشر: حریری - سیزده اسفند هزار و سیصد و هفتاد و نه

« سرگذشت قهرمانان شاهنامه »

از آن پیش‌تر که بر سرگذشت قهرمانان شاهنامه که در آمیزه‌های از اسطوره‌های آسمانی و واقعیات زمینی رخ نهان کرده‌اند به کنکاشی دست یازیم، بیان نکاتی چند را خالی از ضرورت نمی‌بینیم. اگر آن چند نامه را که از دوران هخامنشی که به خط آرامی^۱ در مکاتبات اداری بر جای مانده است بیانگر پیشرفت بوروکراسی بدانیم و الواحی را که در ویرانه‌های تخت جمشید با ما سخن از کارگرانی می‌گویند که با شراب، روغن و پول، درباری چنان عظیم و یا پرستشگاهی چنان پُرحشمت را بنیاد می‌نهادند و فروش آن دو مویستان را که جای پای خود را به دوران اشکانی در قباله‌هایی ثبت کرده‌اند نشان اقتصادی قانونمند به حساب آوریم، از آن دوران تقریباً هیچ سند نوشته دیگری بر جای نمانده است.^۱

مگر همان چند کتیبه که در برخی از نقاط این سرزمین خود را از گزند باد و باران و حوادث هولناکی که بر آنان گذشته است در امان نگاه داشته، همچنان به زندگانی خویش ادامه می‌دهند. از پوست آن دوازده هزار گاو که بر پایه نظریاتی به فرمان بلاش اشکانی به قتل آمده بودند تا بر آنان فرمان‌های زرتشت، این تنها دشمن قسم خورده جانورکشی و کشتن و ویران کردن را بنگارند^۲ نیز کمترین نشانه‌ای به دست نمی‌توان کرد. پس تنها به دوران ساسانی بود که افسانه‌های ما را در کتبی گونه‌گون می‌نوشته‌اند تا پرستش میهن را نیز چونان پرستش شاه بر جان روشنفکران زمان هر چه بیشتر بارور سازند.

در حکومت اشکانی که هر امیری بر یکتا بودن خویش ایمانی خلل ناپذیر را در اندیشه داشت و امیران دیگر را به چیزی نمی شمرد با آن مجلس مهستانش که می توانست دولتی در دولت پدید آورد حکومتی از آن دست نبود که شاهان ساسانی بر آن شوند تا حاکمیت خویش را بر ویرانه‌های آن بنیاد نهند. در همان نخستین روزهای حکومت‌شان شاهان ساسانی کوشیدند تا مقتدرترین حاکمیت مرکزی عصر را با سازمان‌های جاسوسی و پلیسی‌اش بنیاد نهند.

برای باقی ماندن، هر حکومتی، به ناچار با تکیه بر حمایت روشنفکران که معمولاً از طبقات متوسط جامعه هستند و توده مردم، می‌تواند به زندگانی خویش ادامه دهد. برای توجیه این روشنفکران خرده پای از دو راه می‌توانستند اقدام کرده که کردند. به مزدوری حکومت‌شان درآوردند و چون درآمدند ایشان را به باور داشتن ناگزیری حکومتی که در آن می‌زیند وادارند و یا به مزدوری‌شان درآیند و همه نیروی نظامی خود را نگاه‌داشت نظریات‌شان و گسترش آن نظریات بکار گیرند. آن دسته از روشنفکران که می‌توانستند حکومت‌ها را گاه دست‌نشانده خویش کنند موبدان و متولیان دین بودند. خودکامگان البته چون به قدرتی بی‌چون می‌رسیدند گاه به ناچار برای به مهمیز کشیدن‌شان آن‌ها را به خوارمایی از دربار بیرون می‌کردند. قباد با پذیرفتن دین مزدک و شاهپور دوم با پذیرفتن دین مانی از آن جمله بودند. این هر دو اما خیلی زود به خطای خویش پی می‌بردند و به ناچار خدمت ایشان می‌کردند. بیرون کشیدن افسانه‌ها از سینه‌ها را با چنین منطقی است که می‌توانیم بهتر دریافت. اگر بر باور مردم می‌توانستند واقعیتی چنین بازگونه را تحمیل کرد که حاکمیت نوذر ستمکاره و کاووس بر حکومت مهرداد و بلاش اشکانی هزار بار برتری دارد در پیش بردن خواستگاه‌های خویش با دشواری‌های کمتری می‌توانستند مقابل شد. بیرون کشیده‌شدن افسانه‌ها را از سینه‌ها با منطق‌هایی از

این دست است که می‌توانیم به جستجو گرفت. اگر کاووس هوس باره را بتوان بر مهر داد اشکانی رجحان نهاد چرا پرویز ساسانی را نتوان بر کوروش هخامنشی برتری داد. در نظامی کاستی که سرنوشت تو و فرزندانت را پیشاپیش چنان رقم زده بودند که گریزی و گزیری از آن حتی به تصور نیز در نمی‌توانست آمد با کدامین آرمان بر سرنوشت چنان محتوم می‌توانستی از آن سان سر فرود آوری که گذشتن از تنها سرمایه خویش یعنی زندگانی را نیز امری خواستنی بینداری؟! مگر در ذهن‌های خلاق روشنفکرانی با منطبق‌های استوار، آنان که می‌بایست در خدمت حکومت حاضر آمده باشند تا بتوانند اعمالی چنان ددمنشانه را توجیهی به پسند مردم نزدیک نمایند و هر اندیشه مخالفی را در بوستان‌های بزرگ شاید انگور سر در خاک کنند و شراب سکره‌آور خودکامگی را به بار آورند. برای بر ساختن چنان منطق‌هایی بود که به فرمان شاهان ساسانی آن افسانه‌ها را همه از سینه‌ها بیرون می‌کشیدند و بر صفحاتی از پوست، برگ درختان و کاغذ نقش می‌کردند.

اگر این از واقعیتی استوار مایه گرفته باشد که خداینامک‌نویسان آن همه افسانه و اسطوره را تنها به زمانه ساسانیان بود که برای آیندگان‌شان به میراث می‌نهادند این پرسش را نیز من می‌توانم در میان نهاد که بخشی از اسطوره جم را آیا نمی‌شد از افسانه‌های نوشین روان عادل و کاووس کی را از سیمای خسرو پرویز و رستم را از چهره بهرام چوین بر ساخت؟

آن کتب مذهبی که از گزند روزگار در امان مانده پیام خویش را به روزگار ما نیز منتشر کرده‌اند به بسیاری از این قهرمانان اسطوره‌ای اشاراتی داشتند اما آن نگاه و آن تفسیر گاه‌گاه چنان نبود که بتواند بنیاد افسانه‌هایی چنین نیرومند را بر پای دارد و آن‌ها را تا همین امروز بر جای گذارد. از این نکته که برخی از مورخین، رستم را از سلالة اشکانی

می‌دانند سخنی در میان نیست. هدف من تنها بیان این نکته است که افسانه‌هایی چنان جاندار نمی‌توانستند از واقعیات موجود خالی باشند.^۳ قهرمانان عینی در ساختار اسطوره‌سرایان و افسانه‌پردازان آیا کاملاً بی‌تأثیر بوده‌اند پذیرفتن این نکته دشوار می‌نماید که بی‌درپیش داشتن واقعیاتی چنان عینی امکان‌گردآوردن و یا سرودن اسطوره‌هایی چنین واقعی می‌توانست فراهم آید. جم را ما در اسطوره‌های هندی خیلی نزدیک‌تر به مردم از اسطوره‌های خویش می‌توانیم یافت. جم در آنجای چون به دلایلی به فرمان پروردگار خویش گردن نمی‌سپارد و پیشوایی دین را نمی‌پذیرد به غضب خداوندی گرفتار می‌آید و به پذیرفتن پیشوایی جهان مردگان ناچار می‌شود. به زمانه‌سازان اما جم خود داعیه‌خدایی دارد چرا که در نظامی چنان کاستی می‌بایست یا فرمان داد و یا فرمان بُرد.

ما در تمامی طول شاهنامه از همین روی است که تنها با یک تن نازاده برمی‌توانیم خورد که تخت شاهی را پس از هزار سال از تصرف بیگانگان بیرون می‌کند و به ایرانیان بازمی‌گرداند. افسانه‌پردازان و روشنفکران دوران نیز خود هرگز به این باور نرسیده بودند که بتوانند کاوه‌آهنگر را کاملاً از عامه مردم به حساب آورند. شک نیست که او بر پیشه‌وران قشر خویش ریاست داشت با توانایی‌ای از آن دست که بتواند از بین آن همه نگاهبان و حاجب بی‌کمترین مانعی عبور کند و در برابر شاه بایستد و دادرا فراخاطر ضحاک آورد. نامه موبدان را از هم بدرد و بی‌کمترین گزند از کاخ بیرون شود. با این پاسخ پُر معنای ضحاک که در برابر نگاه حیرت‌زده موبدان خود را به گفتنش ناچار دید "فاصله خود را با او کوهی از آهن دیدم" که خود بیان اهمیت بیشتری را از صنعت آهنگری در آن دوران دارد. آن تنها نشانه که وی را با عامه نزدیک می‌کند همین پیش‌بند آهنگری او است که در قدم نخستین پس از پیروزی به جواهرش آنچنان

می‌آریند که از آن پیش‌بند جز نام هیچ بر جای نمی‌ماند. این همه را از آن روی ایشان برمی‌ساختند تا خام‌اندیشی را اندیشه‌ناصواب از خاطر پریشان در نگذرد که چون پیش‌بندی بی‌مقدار می‌تواند پرچمی از برای مملکتی با چنان وسعت و درباری با چنین جبروت شود چرا انسانی بی‌مقدار نتواند سرداری بلندمرتبه و یا دلیری عالیقدر گردد. به روزگاری که ما از آن سخن می‌گوئیم پرچم ایران را مردم تنها در تلؤلؤ خیره‌کننده‌اش می‌توانستند به خاطر آورد.

افسانه‌های مردمی را که روشنفکران برای دلخوش داشتن مردم برمی‌ساختند شاهان ساسانی نیز گاه صورت حقیقت می‌بخشیدند تا ذهن‌های خلاق روشنفکران از حرکت باز نماند. آن کسان که گاه ممکن بود تا مقام سرداری چونان قارن پسر کاوه ارتقاء یابند آن سان با حکومت درمی‌آمیختند که بی‌کمترین تردیدی از به یاد آوردن نژاد خویش نیز احساس شرم می‌توانستند کرد. داستان نوشین روان عادل و دبیرش را که طبری در کتابش به تفصیلی هر چه تمام‌تر آورده است بی‌گمان نمی‌بایست نخستین داستان از این دست به حساب آورد. آن کس که چون به اصرار شاه بر یکی از اعمال ناجوانمردانه و رذیلانه‌اش زبان به اعتراض می‌گشاید به مرگی فجیع در کشیف‌ترین صورتش محکوم می‌شود. به فرمان پادشاه، همکارانش به دوات آن اندازه بر سرش کوبیدند که جان‌ش تنگ حوصله و بیزار از آن همه دنائت که بر انسان می‌رود از تن بیرون شد^۴ و بر حضار آگاهی دادند که در حضور خسرو موفق‌ترین آدمیان کور و کزترین ایشانند. این مرد که بر قوانین مالیاتی خسرو اعتراضی چنان به قاعده‌راه به عمل آورده بود بی‌گمان از آن‌ها می‌بایست باشد که از عامه هنوز خاطراتی را به یاد می‌آورد.

شقاوتی از این دست را مردم برای همیشه تحمل نمی‌توانستند کرد. پس به آفرینش مردی می‌بایست دست یازید که توان انتقاد از شاهان را بی‌دریافت پادافرهی

به خاطر راه بتواند داد. رستم از همین روی بود که آفریده شد. آفرینش رستم شک نیست که دلایل متعددی را می‌طلبد. به گمان من اما یک دلیلش هم می‌توانست همین باشد. پهلوانی که شاهان بی‌حضورش از شاهی خویش دل می‌توانستند برید. مردی بود که گاه ایراد را در کار ایشان از نظر دور نمی‌توانست داشت. مردی که به حق خویشتن را تاج بخش می‌دانست و نقص تنهایش نازاده بودن او می‌توانست بود که برخی آن را نیز کوشیدند تا برایش فراهم آوردند و به کیقبادش نسبت کنند. مردی از آن دست که یگانه بود و پهلوانی چون خود را هرگز در پس پشت برای این سرزمین بر جای نهد. کسی بود که بتواند کاووس را با مشتی خاک برابر کند. به هر پهنه که سرداران با خطری خطیر مقابل می‌آمدند. از زابلستان، زال یا رستم را به التماس به خویش فرامی‌خواندند تا بر آتش خودکامگی شاهان آبی را بلکه توانند زد.

هدف من از بیان آن مختصر در این است که همهٔ حوادث شاهنامه را توجیهی اساطیری کردن به منطق راست نمی‌نماید. چرا که در بسیاری از کتب دینی که ظاهراً به دلیل دینی بودن می‌کوشیدند تا به واقعیات نزدیک‌تر باشند دست کم نامی از قهرمانان شاهنامه بر جای مانده است و در آن جاها که از سرگذشت‌شان نیز سخنی در میان آمده است هر چند بسیار کوتاه و ناکافی است اما باز تا حدودی واقعی بودن آن قهرمانان را بر ما می‌نمایاند. از همین روی الهام‌بخش بسیاری از آن ماجراها که خود را در شاهنامه جاودانه به ثبت رسانیده‌اند می‌بایست در حکومت‌های بسیار پیچیدهٔ ساسانی جستجو کرد.

چون از دوران ساسانی در می‌گذریم و به دورانی گام می‌نهیم که در آن ابومسلم خراسانی و افشین آسروسنه را چنان به خوارمایگی به قتل می‌آورند، ثعالبی نیز به خود حق می‌توانست داد که رستم را برای مدتی در زندان کاووس نگاه‌دارد و سیاوش را به

شفاعت خواهی طلب کند.^۵ نگاه من بر سرگذشت قهرمانان شاهنامه نگرشی بر کلیت همه این ماجراهاست.

نیازی به گفتن نیست که فردوسی هرگز بر آن باور نبوده است که عمر را همه در سرودن افسانه‌ها است که سر می‌کند. در همان ابتدای راه او بر آن می‌شود که خوانندگان را از این اشتباه به در آورد. حماسه سرای ما بر آن است که از ماجراهایی تاریخی سخن می‌گوید و ساده‌دلانه بر آن امید دلخوش داشته است که خوانندگان پندهای لازم را از آن همه در خواهند یافت. باشد که در پناه رهنمودهایی از آن دست روزگاری روشن‌تر از هنگامه سیاه و تباه خود شاعر داشته باشند.

آنجا که بسیاری از کتب دینی و روشنفکران زمانه دخالت انسان در کار دیوان و سیطره دیوان بر اعمال انسانی بی‌کمترین تردیدی نظر دارند چرا فردوسی می‌بایست آن‌ها را افسانه‌هایی دور از واقعیت بیندارد؟! مگر بر دین می‌شود تهمت افسانه بودن نهاد؟ در روندی از این دست است که دیوان نه با خنجر و شمشیر که با ناخن‌های خویش است که سینه کیومرث و فرزندش را می‌درند و جگرشان را بیرون می‌کشند. کیومرث و هوشنگ بی‌جوشنی و خودی و تنها در پناه پوست پلنگ است که به نبرد با دیوان می‌شتابند. چرا که شاعر بر این گمان بود که در آن روزگاران آنان ابزاری بجز این را نمی‌توانستند در اختیار گرفت. شاعر بزرگ ما حس می‌کرد که از این ترفندها بسیاری را نیز می‌بایست از نیرنگ‌های جانوران فرا خاطر سپرده باشند. چرا که کیومرث را نیز همچون سلیمان پیغمبر با جانوران حشر و نشری تمام بود.^۷

حکیم بزرگ ما و خداینامک‌نویسانش از حکمای نامدار دوران خویش می‌توانستند بود و یا از آنان تأثیر بسیار می‌توانستند پذیرفت. آماده‌اند تا بی‌کمترین حیرتی و پرسشی بپذیرند چون کیومرث پس از سی سال پادشاهی جهان را به هوشنگ سپرد تا او خود را

صاحب اختیار همه جهان اعلام کند آتش را به تصادفی حیرت‌انگیز کشف و مردم را به پرستش آن وادارد، آهن را کشف کند و از آن آزه، تبر و تیشه بسازد، جواهر را از سنگ‌ها بیرون بکشد و بر جبروت دربار بیفزاید، آبراه‌ها و قنات بر پا دارد و کشاورزی را بنیاد نهد، بی خارخار خاطری که این همه را انسانی تنها چگونه می‌توانست به انجام رسانید. هر چند عمری به درازای خضر پیامبر داشته باشد؟! آنان بر این باور بودند که این همه را انسان نه به تجربه که به نبوغ ذاتی خویش است که می‌آموزد. آنان با این باور می‌زیستند که این نبوغ تنها در وجود شاهان است که رخ می‌نماید و اگر هم از این نبوغ مختصری در انسانی فانی ظاهر شود باز این شاهانند که از آن در بهترین وضعیت ممکن سود خواهند برد. از همین روی هم هست که پیران و جاماسب با همه خرد تنها در پناه شاهان است که می‌توانند به شاهنامه راه یابند.

با چنان باورهایی است که من بر آنم فردوسی هرگز سروده‌های خویش را افسانه‌هایی دور از واقعیت نمی‌پنداشت. با در نظر داشتن این واقعیت که درست پس از دوران اسطوره‌ای شاهنامه ما به روزگاران تاریخی آن برمی‌خوریم این نظر من می‌تواند پذیرفتنی‌تر بنماید.

به گمان من بی در نظر داشتن اوضاع و احوال اقتصادی و اجتماعی دوران ساسانی نگریستن بر این اساطیر نگاهی ناکافی و دور از واقعیت خواهد بود. با نگاهی دقیق بر این اساطیر به گمان من دوران ساسانی را خیلی تاریخی‌تر از آنچه که مورخین دوران در پیش رو نهادند می‌توانیم دریافت.

برآنم تا در این گفتار نگاهی دیگر بر سرگذشت رستم داستان داشته باشم. نگاهی که رستم در آن با ترس و بی‌باکی و مهر و کینش به جلوه درمی‌آید و بر داوری خواننده علامت پریشی می‌نهد.

مرا آن رستم که به پاشنه پای خرسنگی را به خاکستری نرم بدل می‌کند و افراسیاب، پهلوان‌ترین پهلوان توران زمین را به دستی کمر بند چنان می‌گیرد که از زین اسبش برمی‌کند تا در پیشگاه کیقباد شاید زنده بر دارش کشد هرگز به خویش فرانخوانده است. تصویری از این دست به روزگاری که نفرت از ترکان چنان کوهی گرانبار سینه مردم را در هم می‌فشرد بی‌شک می‌توانست بسیار زیبا و گفتمنی باشد. آفرینش قهرمانی از آن دست به روزگاری که ترکان آمده بودند تا هویت ملی ما را از ما بازستانند بی‌گمان از ضروریات بود. زمان ما اما به گمان من آبر مردی دیگر را می‌طلبد. رستم از جمله آن پهلوانانی است که می‌توانیم در این هر دو چهره‌اش باز بشناسیم. مرا آن رستمی به خویش فرا می‌خواند که دغدغه تنه‌ایش مرگی ناگزیر است که به ناگاهان روزیش از صحنه این جهان بزرگ بیرون خواهد راند. آن روز که دلاوری‌هایی از این دست هرگز وی را به کار نخواهد آمد. آن کس که برای جلوگیری از سرنوشتی چنان محتوم و ناگزیر لحظه‌ای را از تلاش باز نمی‌ماند در رفتن به جنگ دیوان مازندران به سرنوشت خویش گریه ساز می‌کند و لحظه‌ای را بی‌نگاهبانانی کارآمد در نخجیرگاه افراسیاب نمی‌ماند. قهرمانی که با پوست، گوشت و روح آدمی چنان در آمیخته است که تمایز میان این دو را سخت دشوار می‌نماید.

از پهلوانی‌های این قهرمان که نموداری از آرمان‌خواهی ملتی آرمان‌خواه و منتظر است بسیاری به کمال سخن گفته‌اند. مرا سر باز گفتن آن ماجراها نیست هر چند که در حقیقت روح آن حماسه‌ها برای من جای کمترین تردیدی وجود نداشته باشد. کوشش من همه در باز نمودن خصوصیات روانی رستم خواهد بود.

پیش از ورود در این گفتار اما به پیش‌گفتاری می‌بایست پرداخت که از اوضاع تاریخی، اجتماعی و اقتصادی دورانی سخن می‌گوید که قهرمانان شاهنامه خود را به نگاهبانی از

آن متعهد می‌دیدند. بر این بخش اگر اندکی بیشتر از حد لزوم پای فشرده می‌شود تنها به این دلیل است که بیان این بخش در درک بهتر تمامی قهرمانان شاهنامه خوانندگان را یاری خواهد نمود. از این دوران و سرگذشت قهرمانان شاهنامه تا آنجا سخن گفته نخواهد شد که تنها فردوسی آن‌ها را به بیان درآورده است. کوشش من همه بر این خواهد بود تا با جستجو در منابعی دیگر چهره‌ای هر چه روشن‌تر را از این قهرمان بدست بتوانم داد. نگرشی واقع‌بینانه به دوران ساسانی به دریافت هر چه دقیق‌تر این قهرمانان یاری بسیار خواهد نمود.

برای فردوسی و خداینامک‌نویسانش تصور انسانی درخت‌نشین که زندگی‌اش همه در مصرف میوه و درخت‌زیان پیرامون خلاصه شود شک نیست که ممکن نبوده است. تا آنجایی که شاعر بر آن بخش از گفته‌های خداینامک‌نویسان که می‌گفتند کیومرث در آغاز آفرینش بر کوه‌ها با جانوران و گل‌ها از آن سان به مهر می‌زیست که شاه‌گل‌ها و شاه‌کوه‌هایش نامیده‌اند هرگز اعتماد نمی‌توانست کرد^۱. پس فردوسی کیومرث را بر کوهسارانی بلند در پوست پلنگانی که در شکار به کمندش گرفتار می‌آمدند به تصویر می‌کشد. آفریده فردوسی شکار و رمزی است که شکار را نه از تجربه پیشینیان که از غریزه حفظ بقای خویش بود که می‌آموخت. هر چند که برای شاعر ساده‌دل و خداینامک‌نویسانش هرگز این تردید به وجود نیامده است که کیومرث با همه توانایی‌اش به تنهایی و بی ابزار شکار هرگز به صید جانوران، کندن پوست‌شان و ساختن لباس قادر نمی‌توانست باشد.

ماجراهای شاهنامه به دوران شکارورزی بازمی‌گردد. فردوسی می‌کوشد تا از این دوران به سرعت درگذرد و به دورانی پای‌نهد که به دوران آهن و کشف آتش مشهور است. برای شاعر تقدم و تأخر این دوران نیز از اهمیت خاصی برخوردار نیست. از هوشنگ به

این سوی همه شاهان به آن اعمالی دست می‌یازند که شاهان ساسانی به دوران حکومت خود به اشکال نیرومندترش دست می‌یازیدند. چون نیک بنگریم تفاوتی آشکار را نمی‌توانیم میان کاخ‌های نوشیروان و جمشید دریافت از آن سان که میان کاخ‌های کاووس و پرویز.

هوشنگ را بسیاری نخستین شاه این سرزمین دانسته‌اند. فردوسی اگر چند بر این نظر سخنی صریح ندارد اما چون او کیومرث را نه نخستین انسان که نخستین شاه می‌دانست با چنین نظری نمی‌توانست موافقتی داشته باشد.

مردمان وی را از آن پس که بر هنر مهر ورزیدن از آن سان آگاهی یافت که در هنر کینه‌ورزیدن به شاهی خویش برگزیده‌اند بر آموختن این دو هنر که از آن موفق‌ترین قدرت جویان است او چهل سالی را پای فشرد. انتقام خون سیامک را گرفت، وزارت نیای خویش کیومرث را نیز تا دیرگاهی از مود و بر جسد دختر خود آن اندازه مهر ورزید که آغاز بُت پرستی را بسیاری از همان روزگاران دانسته‌اند.^۹

برای ماندن بر قدرت، مردمان را می‌بایست از بزرگ‌ترین نگرانی‌شان یعنی گرسنگی رهایی بخشید. پس همت بیشترین خود را بر کار کشاورزی مرئی داشت. هنوز تا پی بردن به اهمیت کاهنان می‌بایست زمانی را به انتظار ماند. پس هوشنگ آگاهانه مقام کشاورزان را با خویش برابر گرفت.^{۱۰}

مهم‌ترین هنر وی را کشف آتش دانسته‌اند. اگر او مردی از مردان سکایی باشد که داستانش را با افسانه‌های ما درآمیخته‌اند می‌بایست هنر راستین وی را در همین واقعیت به جستجو گرفت.^{۱۱} سرمای دهشت‌بار سبیری اهمیت آتش را کمتر از نان در پیش روی نمی‌نهد.

آهن را از دل سنگ‌ها بیرون کشید تا با ساختن حصارهایی مستحکم جان رعایایش

را از دلهره همیشه اندکی آسوده‌تر نگاه دارد. دلهره‌ای که دشمنان دور و نزدیک می‌کوشیدند تا هر لحظه بدان درافزایند.

با جواهر بر دربارش جبروتی داد تا در اندیشه هیچ رعیتی در هر مکان که باشد امکان برابری با شاه را نیابد.

اگر اقتصاد این دوران به پیشرفتی چنین حیرت‌انگیز رسیده باشد، پذیرفتن این نکته که تقسیمات طبقاتی نیز می‌توانست در همان روزگاران شکل پذیرد چندان دشوار نمی‌نماید.

برای هوشنگ که آتش و آهن را بر همه جهان نمایاند، انسان را از گرسنگی زمستانی رهانید و دربار را به جواهر، جبروتی تازه بخشید، دیگر ممکن نبود که اشتهای سیری‌ناپذیر را به غذای گیاهی تشقی بخشد. پس به کشتن گوسفندان فرمان داد تا از گوشتش خوراکی شاهانه و از پوستش لباسی شایسته شاهان فراهم آورند و ایشان را از رویارویی همیشه با پلنگان برهانند.

با این نظر شک نیست که بسیاری موافقتی ندارند. کاهنان بی‌گمان بار این عمل ننگین را ترجیح می‌دهند تا بر شانه‌های جمشید لافزن و یا ضحاک ماردوش بنهند.

دوران هوشنگی پادشاهان بسیاری را در خویش جای می‌دهد که از ایشان حتی نامی نیز در پهنه تاریخ بر جای نمانده است، مردمان به آن اندازه از آسودگی دست یافته بودند که دل‌کندن از آن همه را سخت دشوار بیابند، پس برای رهایی از دلهره‌ای چنان دردناک کوشیدند تا به آرامشی دلخواه پناه جویند.

برای از میان برداشتن دلهره‌ای همیشه آزارنده بود که متولیان پیدا شدند. این همه به دوران طهمورث بود که رخ می‌نمود. بر ماجراهای این پهلوان دلاور چون نگاهی از سر حوصله افکنده شود به آسانی دریافته می‌شود که هنوز تا رسیدن به سرگذشت آسمان

راهی سخت طولانی در پیش بود.

اهریمن را او به اسارت می‌گیرد و او را چونان اسبی راهوار زیر ران می‌کشد و هر روزه به سیری در جهان دست می‌یازد. اهریمن که خفتی چنان شرم‌آور را از جانب آدمی بر نمی‌توانست تافت، کوشید تا همسرش را به انگبین و ابریشم بفریبد^{۱۲} و ترس را در نهانگاه‌های وجود قهرمانی چنین چیره‌دست دریابد. دریافت که وی تنها کوه‌های البرز را از خویش نیرومندتر می‌یابد پس در همان جای خویشتن را از چنگش می‌رهاند و وی را در کام خویش فرو می‌برد.

اگر او نیز چونان هوشنگ دشت‌های سیبری خویشتن را با افسانه‌های ما درآمیخته باشد^{۱۳}، تعجیبی ندارد که در پیشرفت نساجی کوششی تمام را به عمل آورده باشد. او نه تنها خط را از ابلیسیان فرا خاطر سپرد بلکه کوشید تا به هفتگانه‌اش نیز تعالی بخشد^{۱۴}.

نوشت و خواند را چرا می‌بایست اندیشه‌ای ابلیسی به حساب آورد؟ از دست شدن ازادی آدمی آیا به منطق بیشتر راست در نمی‌آید؟ تا پیش از ورود نوشت و خواند در پهنه زندگی آدمی او چگونه می‌زیست که حس می‌کرد. هر جامعه به قانونی نانوشته زندگانی را از آن سان که با طبیعت جامعه خویش نزدیک می‌دید می‌زیست. حاکمان چون توانستند به نوشت و خواند یکدیگر را بازبشناسند اولین کوشش خود را بر این عمل استوار داشتند که کوشیدند تا سیطره هر چه بیشتر بر رعیت را به یکدیگر بیاموزند. از آن پس دیگر تمایل آدمی به چگونه زیستن نبود که روند زندگی وی را مشخص می‌داشت. زیستن دیگر به خواستگاه‌های حکام بود که انجام می‌پذیرفت. زبان نوشتن، خودکامگی را به گونه‌گونی‌اش در همه جهان به خودکامگان جهان چه آسان می‌توانست فهمانید!

از آنجایی که من نمی‌توانم این اندیشه را که از آن قرون معاصر است و بر آن است که

شاهان با خط به دشمنی برمی‌خاستند چرا که به آگاهی مردم هر چه بیشتر بر آزادتر زیستن درمی‌افزود تا نخستین روزهای آفرینش پیش ببرم، یک دلیل این تنفر را در همان گمانی می‌دانم که بالاتر، از آن سخن گفته‌ام. در این که بعدها یعنی در قرون معاصر از نوشت و خواند در چنان اموری استفاده می‌شد من نیز با محققین هم نظرم. اما پیش از ورود چاپ چه اندازه از مردم می‌توانستند با نوشت و خواند آشنا باشند؟!

دین به زمانه او می‌رفت تا چونان مطمئن‌ترین ابزار در به سلطه کشانیدن مردم مورد استفاده قرار گیرد. تا زمانه جم و جنگ بر سر قدرت میان شاهان و کاهنان اما راهی دراز در پیش بود. تا آن روز که آتش دیگر از پشت گاوی به دریاها سرنگون نشود^{۱۵} و آتشگاه‌هایی چندین هزار ساله بنیاد گردد مردمان می‌بایست انتظاری طولانی را فراخاطر سپرده باشند. روزی که جم طهمورث را از شکم اهریمن بیرون می‌کشد و به خاکش می‌سپارد بی‌گمان از این همه بسیاری را مردمان می‌بایست با سفری که بر پشت گاوان به سرزمین‌های دیگر می‌کردند فراخاطر سپرده باشند^{۱۶}.

او با اهلی کردن برخی از جانوران کوشید تا بر تنوع غذاها و لباس هر چه بیشتر درافزاید. به دورانی از این دست شاهان دیگر نمی‌توانستند خویشتن را رویاروی با مردمان ببینند پس به کاری دیگر می‌بایست دست یازید که یازیدند. چون به زمانه طهمورث دین به آرامی سایه خود را بر همه سازمان‌های آن روزگاران می‌گسترده شاهان بر آن شدند تا وظیفه دشوار رویاروی شدن با مردمان را به متولیان دین واگذارند و به زنبارگی و میخوارگی سر در پس برده‌ها گرم دارند و سایه خدا بودن را دور از چشمان ساده‌اندیش خلق همچنان نگاهبانی کنند. از همین روی هم بود که طهمورث این بار به موبدان و نه به مردمان پادشاهی خویش را اعلام داشت و گفت که تنها اوست که سزاوار این مقام است.

ایشان را واداشت تا بروی لقب دیوبند و مخترع خط را بنهند و پیشوایی دین و دنیا را برای او و آیندگانش واقعیتری دیدناپذیر بدانند.

چون شاهان از فزونی قدرت کاهنان به هراس افتادند برآن شدند تا این هر دو وظیفه را خود به انجام رسانند و کاهنان را تنها واسطه‌ای میان خود و مردمان قرار دهند. در همین راستا بود که آنان سایه پروردگار بودن خود را پر عظمت‌تر در چشم خلق به جلوه درمی‌آوردند پس جمشید خود را پادشاه دین و دنیای مردم خواند.

جمشید راز استفاده بهتر از آهن را با مردمان خویش در میان نهاد اما این راز از آنها نبود که ماندن در منطقه‌ای کوچک را بتواند تاب آورد پس سیطره‌اش همه جهان آن روزگار و امروز را در بر گرفت. از این راز طهمورث پیش‌تر از جمشید با مردمان سخن گفته بود. آن آهن که طهمورث از آن یاد می‌کرد تنها می‌توانست کاخ‌هایی استوارتر را بنا نهد و خانه‌هایی راحت‌تر را به مردمان هدیه کند. رازی که جمشید اما با مردمانش در میان می‌نهاد پدیده‌ای شگفت را نیز به همراه می‌آورد. وحشت از طبیعت و جانوران که می‌رفت تا در جان مردمان کاستی پذیرد جای خود را به دهشتی هولناک‌تر می‌سپرد. از همین آهن بود که دلهره نخستین بشر شاید شکل می‌گرفت. از این آهن دیگر نه برای قطع درختان و ساختن خانه که برای بریدن سر آدمی است که می‌بایست بیشترین سود را برد پس سلاح جنگی ساخته شد.

تا آن زمان که همسایگان نیز از راز سلاحی چنان مخوف آگاهی یابند راهی دراز در پیش بود. تا جهانی شدن ترس و دلهره این شاه نیک نفس و بی‌آرام که ماندن را برای لحظه‌ای حتی، تاب نمی‌توانست آورد به اعمال نمایانی دست یازید. با کشف رازهای آهن او توانست خیش آهنین را جانشینی مناسب برای ناخن زنان، چوب و سنگ‌هایی با نوک پیکانی و تیز قرار دهد و مردمان را تا دیرگاهی از وحشت گرسنگی همیشه در امان

نگاه دارد. جمعیت این سرزمین را برای جلوگیری از هجوم دشمن که می‌بایست انتظارش را دیر یا زود داشت تا سه برابر در افزود و از میزان مرگ آن اندازه کاست که کشورش را سرزمینی بی مرگ بدانند.

آنچه را که به همراهی این شاه خردمند برای میهن و ملت به انجام می‌رسید آن اندازه بود که چون کاهنان می‌خواستند نمی‌توانستند آن همه را از خاطرها زدود. از آنجایی که او تا دیرزمانی آفریدگاران گونه‌گون مرگ را به تنهایی در اختیار داشت، توانست در پناه آن‌ها دشمنانش را تا دیرزمانی از اندیشه هجوم به سرزمینش به دور دارد.

جمشید چون از ساختن آلات رزم فراغتی فراچنگ آورد در سایه‌ساران ابزار بزم پناه گرفت و جشن نوروز مایه از شادخوارگی‌های چونان روزگاری است که دارد.

به زمان جمشید بود که طبقات سه‌گانه روحانی، کشاورز و پیشه‌ور جایگاه‌های واقعی خود را پیدا کردند. نظام کاستی سازمان‌بندی چند هزار ساله خویش را یافت.

آن کس که بسیاری وی را نخستین انسان و نخستین شهریار دانسته‌اند شک نیست که با مفهوم برابری به سختی می‌توانست آشنا شد.

جمشید در برابر قدرت خویش نیروی دیگری را بی‌گمان به هیچ روی تاب نمی‌توانست آورد. کاهنان را می‌بایست از میان برداشت. ایشان با نزدیکی هر چه فزاینده‌تری که با مردم می‌یافتند آسان‌تر از شاهان که در سایه‌ساران لذات تن در پناه نیرویی نظامی از مردمان رخ‌نشان می‌کردند می‌توانستند بر روان و بر اندیشه مردم دست یافت. جمشید با همه دل‌آگاهی‌هایش بر این نکته نمی‌توانست آگاهی یافت که کاهنان بیشترین سود را از آفرینه‌هایش به زیان او می‌برند. از آن زمان که او خویشتن را از مردمان به دور داشت دیگر نمی‌توانست با واقعیاتی از این دست آشنایی داشته باشد. برای درهم شکستن قدرت کاهنان در آن روزگاران به یک سفر آسمانی شاید که

نیاز بود.

جمشید به سرزمین ما نخستین کس بود که بر آن شد تا از معراج تجربه‌ای به دست دهد. این تجربه اگر چند برای خودش به ناکامی انجامید به زرتشت اما این امکان را داد که سود بیشترین را از آن برگیرد. پیروزی نهایی به هر انجام اما با کاهنان بود. فتره ایزدی را از چنگش به در آوردند تا به بیورسب تازیش در سپارند و چون از بیگانه ستمی سخت موهش تر از آشنا دیدند کوشیدند تا خیانتی چنان شرم‌آور را به هر روی از چشم‌ها بپوشانند و فتره مقدس را به فریدون بسپارند.

چون نگاهی از سر دقت و حوصله بر زندگانی جمشید داشته باشیم به نکته‌ای حساس در آن بر می‌توانیم خورد. این پادشاه دوراندیش چون به سلطنت می‌نشیند می‌کوشد تا ارتباطش را با مردم حفظ کند. تلاش بیشترینش را در توسعه نساجی و معماری به کار می‌گیرد. کشاورزی را تا سر حد امکان توسعه می‌بخشد، به جنگ‌های بی‌حاصل دست نمی‌یازد و می‌کوشد تا امنیت از آنگونه به مردم هدیه شود که آن‌ها را برای دیرزمانی از دل نگرانی‌های همیشه آسوده دارد. بازرگانی بی‌دغدغه‌خاطری به نظر می‌رسد که خویشتن را تا دور دست می‌گستراند.

این همه اما تا دیرزمانی نمی‌پاید. از روز مژگی زندگی مردم به ستوه می‌آید و بر آن می‌شود تا به یک زندگی شاهانه پناه برد و چون نیاکانش در هند از مردمان رخ‌نهمان کند، کاهنان را حائل در میان خویش و آنان قرار دهد و به لذات تن پناه ببرد و روان را به فراموشخانه تاریخ در سپارد. از آنجایی که هرگز دو پادشاه در اقلیمی نگنجند کاهنان و جمشید یکدیگر را تحمل نمی‌توانستند کرد پس آن کسان که به مردمان نزدیک‌تر بودند پیروزی را از آن خویش ساختند و شکست را بی‌کمترین ترحمی بر مغلوب تحمیل کردند و ماجرا را آنگونه که دیدیم برای مورخین کنجکاو بر جای نهادند.

ایشان از حيله‌ای سود جستند که همیشه زيانی اندک را در پی داشت. از ضحاک دیوی آدمی خوار ساختند که تنها به مغز آدمیان می‌توانست زندگانی را سر کند. در همان حال آن‌ها کوشیدند تا اعمال نیک اما فراموش شده جمشید را نیز فراخاطر مردم آورند. از همین روی هم است که چون بر افسانه جمشید و ضحاک به درستی نگریسته شود نه ضحاک را آن اندازه پلید و نه جمشید را این اندازه نیک می‌یابیم.

او به درستی درمی‌یافت که پدیده‌ای را از مرگ نفرت بارت‌تر. در همه هستی نمی‌توانیم یافت، پس دست از کشتار اسیران باز داشت اگر چند صفت دیوبودن را هرگز از ایشان باز نگرفت. از دانش‌شان سود جست تا زیباترین کاخ‌های آن روزگاران را به سرزمین خویش بنیاد نهد هر چند که از دانش نوشتن‌شان که طهمورث خویشان را در گسترشش متعهد می‌دانست سود چندانی بر نگرفت.

جمشید که از اسارت دشمنان خویش بیشترین سود را برد کوشید تا با یاری‌شان معادن را کشف کند و زیباترین بناهای روزگار خود را بنیاد نهد. او که با مفهوم اسارت تنها از دور برمی‌توانست خور دبر سر نوشت خویش که اسارتی چنان اندوهبار را در پی داشت به سختی می‌توانست گردن نهاد و پذیرفت تا در فجیع‌ترین صورتی به قتل آید، قتلی چنان ناجوانمردانه و حقیر که به هیچ روی سزای جوانمردی چنان خردمند نبود. این مرگ آن اندازه دور از انتظار و ناجوانمردانه بود که روشن‌اندیشان دیرباور و شکاک را واداشت تا اندیشه‌ای دیگر را در این زمینه بنیاد نهند که جمشید را به فرمان ضحاک برادرش سپیتور با اژه به دو نیم کرد و کوشیدند تا آغاز برادرکشی را از همان روزگاران به تاریخ زمانه رقم زنند.^{۱۷}

مرگ جمشید نیز خود ماجرای غریب دارد. آن را به چند صورت بیان کرده‌اند. گفتند که سپیتور، برادرش وی را به قتل آورد. گروهی هم گفتند که معشوقه‌اش پناهگاه وی را به

ضحاکیان بنمود و وسایل قتلش را فراهم آورد^{۱۸}. گفتند که پسرش که در سیما به وی مانده بود موجب شد تا روزبانان ضحاکى وی را ببینند و در فجیع‌ترین صورتی به قتلش آورند این همه بی‌گمان از واقعیاتی تاریخی مایه می‌گیرد. به زمانه ساسانیان هر شاه که به سلطنت دست می‌یافت می‌کوشید تا همه نزدیکانش را به قتل آورد تا آنجا که خسروانوشیروان از پدر بزرگش چنان به هراس بود که وی را به قتل آورد^{۱۹}. این همه بدبینی نسبت به انسان در این سرزمین ریشه در دیرینه سالی دارد. خیانت ابرازی است که همیشه به خائنان بیشترین سود را دست کم برای مدتی رسانیده است و سودجویان را در استفاده از آن دستی گشاده داده است. به این همه می‌توان در مقالاتی دیگر با کنکاشی همه جانبه تر یک بار دیگر نگریست.

اگر ما بر ضحاک با تمام چهره‌هایی که از او به دست داده شده است بنگریم این نظر را کاملاً خالی از واقعیت نمی‌بینیم. پذیرفتن این نکته دشوار نیست که او نخواهد تا بدنامی‌ای چنان بزرگ را بپذیرد.

جمشید توانست تا خاطراتش را جاودانه در ذهن کرامت‌جوی مردم تا نوشتن سرگذشتش به دوران ساسانیان همچنان بر جای نگاه داشته باشد.

برخی از روشنفکران معاصر بر آن شدند تا بر کرامات جمشید، کرامتی دیگر را نیز درافزایند و بگویند که او اول پادشاه بی‌خدای این سرزمین بود. این سخن را به نظر من آنان از این روی در میان نهاده‌اند که بتوانند در برابر رهبران دین که بر آئند دین از همان روزهای نخستین آفرینش بشری با او همراه بوده است حرفی تازه داشته باشند. آخر مگر نه این است که از محققین و اسطوره‌شناسان، بسیاری جمشید و نه کیومرث را نخستین آفریده به تاریخ‌ها ثبت کرده‌اند؟

مایه‌های اسطوره را اصولاً پرسش‌های بی‌پاسخ و آرزوهای پرنیامده آدمیان بود که

بنیاد می‌نهاد. به روزگاری که اسطوره‌ها تولد می‌یافتند بر فراز سر آدمیان تنها آسمان بود که پُرابهام در کمال خشونت و لطافت، خویشتن می‌نمود. به جز این پدیده دیگری را نمی‌توانیم دید که آشکاره در برابر مردمان بایستد و گاه برخی از نیازهای شان را پاسخی مثبت بدهد. از این نکته نیز درمی‌گذریم که پروردگار برای نمایاندن قدرت خویش به زرتشت، روح جم را بر او نمایاند و می‌توانیم جم را معارض با کاهنان به حساب آورد. جم به وسعتی از قدرت و توانایی دست یافته بود که تحمل قدرتی دیگر برایش کاملاً ناممکن می‌نمود. با خدماتی که او بر مردمان عرضه می‌داشت و دمدمه‌ای که متملقان درباری در گوشش فرو می‌خواندند او چگونه می‌توانست تصور قیامی چنان خونین را که از سر ناخرسندی برمی‌خواست به خاطر راه داد؟ بی‌خدا دانستن جمشید اما تنها می‌تواند بیان آرزویی دور از دسترس باشد.

به گمان من پادشاهان پس از جمشید بر آن چه که او به انجام رسانیده بود چیز خیلی زیادی نیفزودند.

جمشید که بیشتر اهل بزم بود تا مرد رزم، پیشه‌وران را در دربار خویش سخت ارجمندی می‌داشت. این اعتبار البته که به زمانه شاهان دیگر کاستی فراوانی پذیرفت. آنان واقع‌بینانه احترام بیشتر را از آن موبدان، سپاهیان و کشاورزان دانستند. همانگونه که در ابتدای این نوشته نیز گفته آمد هدف من بیان سرگذشت شاهان و تحلیل اعمال آنان نیست. از آن چند پادشاه نخستین نیز اگر سخنی رفت تنها بدان خاطر بود که فر دوسی و خداینامک‌نویسانش بر آن بودند که سازمان‌بندی آن جوامع اولیه تنها به کوشش و همت آن شاهان بود که به سرانجامی رسید.

در آن هنگامه که جمشید خود را رهبر دین و دنیای ملت خواند پدر تباری صورت نهایی خود را پیدا می‌کرد. زال با همه مهری که بر رودابه می‌ورزد و تلاشی که برای بر سر پیمان

ماندن دارد می‌داند که بی جلب رضایت پدر آن یگانگی همیشه هرگز صورت حقیقت به خود نخواهد گرفت. چون زال به دیدار رودابه می‌شتابد این رودابه است که به او درود می‌گوید، بر او نماز می‌برد و کمند گیسو را رها می‌کند تا وی را بر کنگره قصر به سوی خویش بکشاند و در خلوت دلخواه در آغوشش گیرد. مهرباب این را حق طبیعی خود می‌دانست که رودابه ناسپاس و هرزه دل را بی‌کمترین تردیدی برای حفظ تاج و تخت و میهن خویش به قتل آورد. ضحاک نه تنها، تنها کسی است که به کشتن پدر دست می‌یازد، در عین حال تنها کسی هم است که پیام آور ابلیس بر روی زمینش می‌بایست به حساب آورد تا آنجا که برای همیشه در کوه‌های دماوند به بند کشیده می‌شود تا عبرت دیگران و نه سرچشمه الهام آن‌ها باشد، هر چند که هرگز چنین نشد. به تاریخ این سرزمین از آن پس فرزندان که به کشتن پدر دست یازیدند^{۲۰} و پدرانی که به دست خویش فرزندان را به قتل آوردند^{۲۱}، برای شان نماز خواندند و به خاک‌شان در سپردند کم نبودند. درمان این جنون را توگویی نه با زندانی کردن ضحاک به کوه‌های دماوند که از راه‌هایی دیگر بود که می‌بایست به جستجو گرفت. عرفان پیش و پس از اسلام شاید از دلهره‌هایی چنین نیز درونمایه‌هایی را در خویش داشته باشد.

سربازان گوشت دم توپ بودند^{۲۲}. آن‌ها را تنها برای نمایاندن عظمت جنگ‌ها بود که به میدان می‌آوردند. بر کشتگان شان کمتر کسی دل می‌سوزاند. مرگ این مردان گمنام در روان شاعر حساس ما که بر مرگ هر پهلوان یا پادشاه از دوست تا دشمن نوحه‌ای در دناک می‌سراید و گاه تا آنجا پیش می‌رود که از ماندن خویش شرمسار می‌ماند کمترین تأثیری را بر نمی‌انگیزد. در مرگ جمشید می‌سراید:

« چه جویی همی زین سرای سپنج خدایا مرا زود بَرهان ز رنج »

انسان را از دورترین نقاط به هنگام ضرورت گرد می‌کردند تا از پس مانده غنیمت

به تاراج رفته دشمن حصه‌ای بردارند و بر زندگی تیره‌شان کورسویی بتابانند. غنائم بهتر همیشه از آن شاهان و پهلوانان بود. این امکان را نیز نمی‌توانیم از نظر دور داشت که گاه شاهباز تیزپرواز اقبال از سر باز یگوشی بر سر سپاهی فروپایه‌ای در افسانه‌ها بنشینند و خود و جوشن پهلوانی بخت برگشته را نصیبش سازد و زندگانی حقیرش را دست کم از جهت مالی پاک دگرگون دارد. آیا همین یک واقعیت که می‌توانست در زندگی کاستی آن روزگاران تغییری بزرگ پدید آورد خود نمی‌توانست که این جوانان جویای نام را گروه‌ها گروه بر رفتن به نبرد وادارد و افسانه عشق به شاه و پرستش میهن را در اساطیر سرزمین ما به یادگار نهد؟ روشنفکران کرامت جوی ما در نظامی چنان خشن و نامرد که تغییری حتی اندک در سرنوشت نیز به دشواری ممکن می‌شد آیا از دیدن حوادثی چنان نادر نبود که آن همه افسانه از خوشبختی‌های نامنتظر را برمی‌ساختند؟

به گفتن نیاز نیست که وجود این همه سلاح در جنگ که از میان رفتنش هم ظاهرأ کمتر تأسفی را در طراحان نبرد برمی‌انگیخت به کارگاه‌هایی بزرگ و مجهز نیاز داشت. اگر بر گفته فردوسی و خداینامک‌نویسانش باور داشته باشیم که کاخ‌های شاهی را دیوان برپای می‌داشتند و سنگ‌های معادن را هم آنان بودند که از دل کوه‌ها بیرون می‌کشیدند و دانش‌های بشری را بر شاهان عرضه می‌داشتند، پذیرفتن این نکته هم دشوار نمی‌نماید که در کارگاه‌های اسلحه‌سازی نیز از همین مردان بخت‌برگشته و مغلوب در نبردها بود که استفاده می‌شد. به اسیران رخصت ماندن می‌دادند که باقی عمر را همه در برآوردن نیتات خودخواهانه شاهان بی‌کمترین درنگی به سر آورند.

ساختن نفیس‌ترین پارچه‌ها و زیباترین جواهرات می‌بایست در آن روزگاران از پیشرفت مناسبی در نساجی و جواهر سازی بهره داشته باشد.

رستم و اسفندیار بر آن شدند تا یک بار در همه زندگانی بازرگانی را بیازمایند و این

نتیجه محتوم را با مردمان این سرزمین اعلام دارند که اینان از فریبکارترین مردان به روزگاراند. برای رسیدن به این واقعیت می‌بایست تا زمانه تاریخی شاهنامه و پادشاهی خسروانوشیروان به انتظار ماند که وی نیز آماده می‌شد تا چون بازرگانی از وی خواست به فرزندش رخصت آموختن فن دبیری داده شود همه مخارج شاه را در نبردش با روم فراهم آورد به لفظ مبارک به بی‌شرمی و دروغ‌زنی‌شان متهم دارد هر چند که بی‌حمایت شاهان امکان گسترشی در بازرگانی پدید نمی‌توانست آمد. اداره سرزمینی با چنین وسعت بی‌همراهی بازرگانانی با چنان مکنت آیا ممکن می‌توانست بود؟ در سراسر این سرگذشت طولانی از بازرگانی سخن روشنی در میان نیست اما از حاتم‌بخشی‌های پادشاهان که از رنج‌مایه همین گروه فراهم می‌آمد واقعیات بسیاری به بیان درآمده است. این بازرگانان چون بر نفاست کالای خویش اعتمادی بی‌چون را می‌یافتند از آن پیش‌تر که چشم نامحرمی با آن تماس یابد بر درباریان‌ش می‌نمایاندند تا زودتر از چانه بازاری‌های کسالت‌بار آسوده شوند. رستم با بارنمکش از جمله آن بازرگانان خوش‌اقبال بود.

مردان و زنان آن روزگاران که از زیستن بر درختان و ماندن در غارها به جان آمده بودند از زدن خشت و ساختن خانه چنان به وجد آمدند که آن روزگاران را هر ساله جشن می‌گرفتند و جمشید را تنها برای همان یک عملش نیکونام برای همیشه در پهنه تاریخ این سرزمین نگاه داشتند تا آنجا که بدخواهی و کینه‌توزی پیشوایان دینی نیز نتوانست در عواطف و عزم استوار مردم بر سپاس داشتن از این شاه روشن‌اندیش و خردمند تحولی پدید آورد. چون بر گفته فردوسی به دیده باور بنگریم به این نتیجه می‌توانیم رسید که معماری از تحولات شگفت‌انگیزی می‌بایست برخوردار بوده‌باشد. کاخ‌های فراوان شاهی و معابد فراوان‌تر پیشوایان دینی و دژهای مستحکم

همگی می‌توانند گواهی بر این نظر باشند.

اراستن کاخ و تاج شاهی و فراهم آوردن ظروف سیمینه و زرینه و ساختن کفش‌های زرین می‌تواند دست کم سخن از هنر تزئینی را در میان آورد.

برای من این نکته حیرت‌انگیز است که در ذهن خداینامک‌نویسان آن دوران این واقعیت نیامده باشد که شاهانی که بر آن بودند تا آسمان‌ها را نیز در سیطره قدرت خویش درآوردند چرا در این جهان خاکی پیکره‌هایی را از خود به یادگار بر جای نمی‌نهادند؟! پاسخ تنهایی که من بدان رسیده‌ام می‌تواند این باشد که چون اسلام بر این عمل به دیده انکار می‌نگریست گردآورندگان این اساطیر چون پس از اسلام خواستند از آن‌ها ترجمه‌ای به دست دهند بخش‌هایی از آن را برای برجای ماندن باقی اساطیر از قلم انداختند. گواه من بر این نظر پیکره‌هایی است که هر چندگاه یک بار به همت باستان‌شناسان از زیر زمین به روی زمین می‌آیند و حضور خویش را اعلام می‌دارند هر چند که از آن‌ها تقریباً نشان بسیار اندکی در نوشته‌گذشتگان بر جای مانده باشد. فرمانی که منوچهر به سام نریمان می‌دهد تا بر مهراب کابلی حمله برد و بت‌هایش را ابراهیم‌وار در هم شکند باز خود می‌تواند تأییدی بر این نقطه نظر باشد. به گمان من خداینامک‌نویسان عصر آگاهانه و یا ناآگاهانه کوششی را به عمل آورده‌اند تا شباهت‌هایی را در میان بت‌پرستی ضحاک، مهراب و نمرود به دست دهند. به تاریخ کامل^{۲۳}، طبری^{۲۴} و دیگران چون نیک نظر کنیم تفاوتی آشکار را در دین ضحاک، مهراب و نمرود نمی‌توانیم باز شناخت تا آن جا که مهراب را از نوادگان ضحاک دانسته‌اند. اقتصاد آن دوران، هر چند که شباهت‌هایی از آن دست را سخت بعید و دور از واقعیت نشان می‌دهد.

سخن از داستان‌های حماسی در میان است اما به گمان من مفهوم این گفته نمی‌تواند آن باشد که ما از واقعیاتی تاریخی که در این حماسه‌ها وجود دارد چشم فرو بپوشیم.

همانگونه که گفته آمد بر این ماجراها چون نیک نگریسته شود با تشخیص درست میان افسانه و واقعیت از حقایق تاریخی بسیاری که هیچ واقع نگار تاریخی بر آن انگشت نهاده است می توانیم نشان گرفت. مردان واقعی و شاهان افسانه‌ای در قدرت خواهی، خور، خواب و شهوت تنها در کمی‌تند که با یکدیگر تفاوت می‌کنند. افسانه پردازان در بر ساختن افسانه‌هایی چونان غریب تنها توانستند از همین کمی‌ت سود جویند و ایشان را از مردمانی عادی جدا دارند. اگر من حصه کوچک از گوشت گورخری را به دشواری می‌توانم خورد پهلوان حماسی ما همه آن را به تمامی بر درختی به سیخ می‌کشد، کباب می‌کند و می‌بلعد. من اما تردیدی نیست که از بحث‌های پهلوانی در می‌گذرم و تنها خواستگاه‌های پذیرفتنی‌اش را به بررسی می‌گیرم.

به زمانه‌ای که فردوسی از آن سخن می‌گوید راه‌ها از ایمنی خاصی برخوردار بودند و تنها جادوگران انسانی و حیوانی بودند که خواب را از چشم‌های مردمان می‌توانستند ربود. هفت‌خوان رستم و اسفندیار خود بیانگر چنان واقعیاتی می‌تواند باشد. افسانه‌هایی از این دست همیشه خواب را در چشم کاروان‌ها و راهروان آشفته می‌داشتند و این خود می‌تواند بیانگر این واقعیت باشد که اگر کسانی می‌خواستند بیرون از جاده امن شاهی به سفرهای ماجراجویانه دست یازند می‌بایست خود را آماده پذیرفتن خطرآسی از آن دست کرده باشند. راه‌ها از همواری و پاکیزگی خاصی بهره داشتند چنان که چا‌پاری می‌توانست مسافتی طولانی را در هفته‌ای برای رفت و برگشت در زیر پی بادپایان بگذراند.

در تربیت اسب اهمی‌امی خاص را در کار می‌داشتند تا به هنگام ضرورت اسبانی خیاره را در اختیار کارگزاران کار دیده و تجربه آزموده در هر حرفه و هر فن قرار دهند. اسبان پهلوانان، اسبان چا‌پار و اسبان بارکش که از هر یک در این ماجراها به تفصیل سخن در میان آمده است خود نمونه‌هایی آشکار از همین نظر می‌تواند باشد.

در داستان‌های اساطیری شاهنامه انسان به نظر نمی‌رسد که در مال دوستی به آن اندازه سقوط کرده باشد که هموعان خویش را در معرض خرید و فروش قرار دهد. وظیفه دشوار بردگان را در آن روزگاران بخت‌برگشتگان از نبردها در ازای کار در برابر زندگی بود که به انجام می‌رسانیدند. این واقعیت را در تسلیم نامه‌هایی که به سرداران و فرماندهان اعلام می‌داشتند می‌توانیم به آسانی دید. به نظر نمی‌رسد که برای این بخت‌برگشتگان هرگز امکان‌هایی از سرنوشت محتوم خویش به دست می‌آمده است مگر در هنگامه‌هایی نادر که به خائن‌ترین‌شان منصب حکومت مملکت خویش را می‌سپرده‌اند.^{۲۵} با این امید که چون اینان همیشه در مظان اتهام هستند همواره می‌بایست خویش‌ن خویشتن خویش را آماده رویارویی با ملت خویش نگاه دارند و حکومت به دست آمده را از دست باز نهند. هر چند که در میان اینان نیز گاه قدرت‌جویی و قدرت‌خواهی و میهن‌پرستی و شاه‌دوستی بر عشق به ماندن غلبه می‌کرد و آنان را به قیامی خونین ولی بی‌سرانجام و بی‌هدف و امیداشت که سود تنهائیش گشودن عقده دلی می‌توانست باشد.^{۲۶} بخشی از این واقعیت را در زندگینامه غریب دیوی دیگر که خویش‌ن را بر اسفندیار تسلیم می‌دارد می‌توانیم دید. اولاً بلدراه رستم موجودی است که برای ماندنش نه به دشواری سرزمین خویش را همه از کف فرو نهاد و شاه را به دست دشمنانش به گورستان تاریخی ذهن خویش در سپرد و بیگناهان بسیاری را که گناه تنهای‌شان حفظ آزادی خویش بود به قتل آورد تا روزگاری دراز تر را بتواند بر ویرانه چنان آرمان‌هایی به حکومت خویش ادامه دهد. در هفت خوان اسفندیار اما ما با نمونه‌هایی دیگر برمی‌توانیم خورد. بلدراه اسفندیار که چونان بلدراه رستم تعهد کرده بود تا در ازای حفظ جان خویش و فراچنگ آوردن حکومت، اسفندیار را به مقصد راهبر باشد و به مقصود برساند چون به مقصد نزدیک می‌شود از بیان کینه و نفرت عمیق خویش خودداری

نمی‌تواند کرد. از همین روی سر را بر باد می‌دهد هر چند که می‌داند که دیگر سرزمین خویش را نیز برای همیشه به دشمن در سپرده است.

شاهان شاید از آن پیش که زندگی کودکی را در ماجراهای جهانی به فراموشی بسپارند با این باور می‌بایست بر خویش بنگرند که چون بر تخت شاهی بنشینند و تاج بر سر نهند نه بر منطقه‌ای کوچک که بر همه جهان است که سیطره حکومت خویش را می‌گسترانند. اگر شاهی به هنگام تاج‌گذاری خود از این حقیقت سخن نمی‌گفت نزدیکان و یا در حقیقت درباریان بر خویش واجب می‌دیدند که از این واقعیت وی را بی‌گهانند. از این واقعیات می‌توانیم در همه سخنوری‌های شاهان اساطیری شاهنامه نشان بگیریم. امروز اما چون ما بر حقایق می‌نگریم به آسانی می‌توانیم دریافت که سیطره و هیمنه‌شان معمولاً بر منطقه‌ای کوچک بود که گسترانیده می‌شد.

نبرد اگر چند در شاهنامه از آرامش، بیشتر رخ می‌نماید اما سرانجامش معمولاً نه فتحی و حکومت سرزمینی که تاراج آن و یا دفاع از آن است. آنان خیلی زودتر از استعمارگران امروزی به این نتیجه رسیده بودند که تصرف و نگاه داشتن یک سرزمین زیان‌هایی جبران‌ناپذیر را می‌تواند به همراه داشته باشد.

آنجا که مردان را امکان سرپیچیدن از فرمان پدر حتی در تصور نیز نمی‌گنجد از موقعیت و مکانت زنان سخن چگونه می‌توانیم گفت؟!

در سراسر شاهنامه تنها هنر زنان زیبایی‌شان بود و پروردن فرزندان برومند و بدترین عیب‌شان نیز سرپیچیدن از فرمان تقدیر بود که از آنان می‌خواست جز به شوهر و به فرزندان خویش به هیچ‌کس و هیچ چیز نیندیشند. در میان آوردن موجودی چونان گردآفرید تنها می‌تواند به آن جهت باشد که تلخی سرنوشت سهراب بیشتر نموده شود. اما اشارت به یک واقعیت، در همین ماجرا، موقعیت زنان را در آن روزگاران بهتر می‌تواند

بازگو کرد. آنچه را که گردآفرید در این نبردها از خود نشان می‌دهد نه شیوه‌های تازه‌ای از جنگاوری که عمدتاً حيله‌های جنگی است. همین خود باور سراینده‌گان این افسانه‌ها را بر زنان به درستی نشان می‌دهد. از این واقعیات در مقاله زن در شاهنامه به تفصیل سخن گفته خواهد شد.

از آن پیش‌تر که از زندگانی رستم دستان فرازهایی نموده آید می‌بایست از سرگذشت پُرابهام نیاکان پهلوانش پرده‌هایی برداشته شود. پدیده‌ای چونان رستم در هر سرزمین چنان به ندرت رخ می‌نماید که برایش می‌بایست توجیهی به عقل نزدیک‌تر پیدا کرد. اعمالی چنان شگرف از پهلوانی که از خاندان معمولی باشد آن هم به زمانه ساسانیان با هیچ منطقی قابل توجیه نبود پس کوشیدند تا خاندان وی را به خاندان گرشاسب نسبت کنند.^{۳۷}

سام نریمان همچون پدر از پهلوانان نامدار دربار منوچهر بود، تلخکام و بدسرنوشت.

از اهمیتش همین بس که زرتشتیان، صاحب فرّه ایزدیش دانسته‌اند و مسلمانان کوشیدند تا وی را در شمار فرزندان نوح در تاریخ خودشان به ثبت رسانند^{۳۸} و گروهی از ایشان که این نسب را فراتر از شأن وی دانستند وی را تا حد کارگزار نوح تنزل دادند.^{۳۹} گروهی جم را فرزند وی و برخی هم وی را برادرزاده جم می‌دانند.^{۴۰} دسته‌ای هم کوشیدند تا در روز بازپسین نه گرشاسب که او را کشنده ضحاک ماردوش به آرمان خواهان سرزمین‌شان باز شناسانند^{۴۱}، تقدیر چنین می‌خواست که او می‌بایست بمیرد بی‌آنکه نامداری دیگر را برای برداشتن پرچمی که بر زمین می‌نهاد در پس پشت داشته باشد. او که چونان هر شاه بزرگی دو پایتخت تابستانی و زمستانی را در اختیار گرفته بود تا قصه سرما و گرما را که دیری به فراموشی در سپرده بود از زبان مردمان فراخاطر آورد

می‌دانست که چون بمیرد از پس قرن‌هایی دراز در خواب کسان ظاهر خواهد شد تا نگرانی خود را در از کف فرونهادن همه چیز برای آنان که از او نبودند با مردان کاری در میان نهد.^{۳۲} برای تغییر تقدیر، آرام و قرار را از خویشتن و از آسمان فرو گرفت پس آسمان خسته و به ستوه آمده فرزندی سپیدموی را ارزانی او داشت تا پادافره گناهانش عبرت دیگران شود. آن کو بر تقدیر سر نمی‌خواست فرود آورد مکافات از این دست را نه به آسانی تحمل می‌توانست کرد.

پروردن موجودی چنین عجیب چگونه ممکن بود؟ این بچه دیو در چشم همگان قدرتش را آشکارا و در اسارت پرسش‌هایی بی‌پاسخ گرفتار می‌داشت. نیازی به اندیشیدن برای انتخاب میان فرزند و قدرت نبود. در کوهساران رهایش می‌بایست کرد. بی‌فرزند دیرگاهی را به هر انجام زیسته بود بی‌قدرت اما هرگز. چون خود را در پایان راهی می‌دید که به آغاز کردنش مجبور داشته بودند یک بار دیگر همان پرسش بزرگ، خود را آشکاره به همه لحظات، در پیش چشمانش می‌نمود. او صولت مرگ را بی‌شک از بسیاری بهتر می‌شناخت و می‌دانست که به ناگاهان در می‌رسد و چون در رسد، عظمت و بزرگی دیرینه سال را به ناگاه همه از میان برمی‌دارد بی‌آنکه از آن همه حتی نشانه‌ای اندک در ذهنی بر جای بگذارد پشیمانی به بار می‌نشست. پروردگار بر اعمالش رحمت آورد و اکسیر خواب را به یاریش فرستاد. در کوهساران او فرزند سیمرغ پروردش را در انتظار خویش می‌دید که بیاید و باقی سرنوشت تلخش را که پایانی هم بر آن متصور نبود به مردمان این جهان خدمت کند و با پر سیمرغی که در دست دارد معجزه‌رهایی از این همه ستم و جنایت را در ذهن آشنا با انتظار مردمان برجای نگاه دارد.

زال در نبردهای بی‌شمار می‌بایست بی‌باکی بسیار از خود نشان داده باشد که بتواند از آن عقده دیرینه سال برای لحظه‌ای رهایی یابد اما انجامی زندگی که ما با او همراه

هستیم در این کوشش خویش کامیاب نبود، هر چند که گاه توانست از آن به نفع خویش بهره‌بهترین را بجوید و نه تنها پدر را وادارد تا بر ازدواجش با دختر مهرباب بت‌پرست مهر تأیید نهد بلکه در کشمکشی عاطفی او را به نوشتن نامه‌ای که مشخصه تنهایش اصرار، الحاح و خاکساری بود برای جلب موافقت شاه با چنین وصلتی وادار کرد. وصلتی که حتی در تصور دور هیچ خردمندی نیز در نمی‌توانست گنجد. او موهای سفیدش را در حیرتی که در کسان برمی‌انگیخت پنهان ساخت تا آنجا که آن عیب به حسنی بزرگ که کمتر کسی می‌توانست از آن موهبت بهره داشته باشد بدل شد و رودابه کابلی را دلباخته و از خود بدر شده بر جای باقی نهاد. چون از آن ماجرای بزرگ در زندگی این پیر خردمند درگذریم، او را مردی می‌یابیم که آفریده شده است تا فرزندش را به هنگام لزوم دریابد، میهن و شاه را از دشمنان همیشه این سرزمین محافظت نماید و نصایحی بی‌فایده را برای فرونشاندن خشم سرداران به پادشاهان دهد. از خلوت دلخواه که شاید با یادکنام دوران کودکی برگزیده بود بیرون نمی‌آمد مگر آنکه بخواندش. از این احساس که هر تازه‌واردی تنها فریفته موی سپید سرش و نه بر خون سرخی که در اندیشه‌اش روان است می‌نگرد بی‌گمان خرسند نبود. از خرد اگر چند هیچ چیزی از هیچ کس دیگر کم نداشت و این توانایی را با حل معضلات بزرگ فلسفی که در پیش رویش نهاده بودند به آسانی نشان داد^{۳۳} هرگز نخواست به شاهان زمانه نزدیکی جوید و از ملازمان درگاه باشد. کوشش همه در این بود که در زودترین فرصت ممکن خویشتن را از قیدهای درباری برهاند و به خلوتگاه همیشگی خویش بازگردد. به شجاعت نیز اگر چند بارها خویشتن را نموده بود، به جنگ و در افزودن به سرزمین‌های خویش اما هرگز مهتری نداشت. به ایده‌ای خویشتن را پای‌بند می‌دانست که آماده بود تا همه چیز را برایش به سرمایه بگذارد، حفظ شاه برای نگاهداری از میهن. او وجود شاهی بی‌خرد و ستمکار را بر

نبودش رجحان می‌نهاد خود هرگز اما بدان کم‌خردی نرسیده بود که جایگاه و پایگاه‌هایی از آن دست را به آرزو بخواند اگر چند آسان‌ترین کار برایش رسیدن به جایگاه‌هایی از آن دست بود. کودتاهای پیشنهادی را نه تنها رد کرد بلکه به تهدیدی پنهان کوشید تا سرداران را نیز از اندیشه‌ای چنان ناصواب به دور دارد. افتخار تاج بخشیدن را او برای خویش نگاه می‌داشت بی آنکه از زیان اعمال تاج‌بخشان حصه‌ای را بپذیرد. بی آنکه از هیچ مکتب‌رهای بخشی آگاهی داشته باشد بدین نتیجه رسیده بود که گرسنگی بدترین واقعیت زندگانی آدمیان است.^{۳۳} او نیز چونان بنیان‌گزاران مکاتبی از این دست برای گرسنگان روزگار خویش هیچ نکرد اگر چند از وجودشان بیشتر و بیشتر از هر کس دیگری آگاهی داشت. بر شوریدگی‌های روزگاران جوانیش به زمانه پیری با دیده انکار می‌نگریست. همسرش را که یک روز آماده بود تا برای ماندنش خود را قربان کند^{۳۵} برای اندیشه‌هایی که موافق نظریاتش نبود چه آسان ریشخند می‌کرد. بر گوشه‌های قلبش در بچه‌ای رانگشوده بر جهان ننهاد. در دل مشغولی‌هایی از همان دست بود که شغاد می‌توانست به جهان آید تا زال را نه تنها پدر پهلوان‌ترین پهلوانان جهان که پدر قاتل پهلوان‌ترین پهلوانان جهان بر همه روزگاران بنمایاند و آدمی را در تمامی زوایایش به نمایش بگذارد. برای من این نظر که مادر شغاد می‌توانست همان رودابه مادر رستم باشد پذیرفتنی نمی‌نماید چرا که رودابه در نوحه‌سرایی‌های خویش هرگز یادی از شغاد نمی‌کند. از این گذشته رودابه با معصومیتی چنان غریب و انسانی از آن‌ها نبود که بتواند برادر و نابرابر، هر دو را با جهان آورد.

اکنون که از زندگانی زال در می‌گذریم تا رستم را با چهره‌های گونه‌گونش در پیش روی خوانندگان به نمایش بگذاریم نمی‌توانیم از پرسشی که همواره ذهن مرا به خود مشغول داشته است به آسانی درگذرم. مردی از آن دست که آفریدگارش کوشیده‌اند تا چونان

خضر پیغمبر جاودانش با پر سیمرغی در دست برای مردمان همیشه در انتظار نگاه دارند آیا مردی از آن دست نبود که برای نخستین بار در تاریخ این سرزمین علیه تبعیض انسانی بر پای خاسته بود؟ از میان آن همه قهرمان، تنها اوست که از مرگش سخنی با ما در میان نهاده‌اند و باز او تنها قهرمانی است که با نقصی چنان بزرگ از اینگونه زیسته است و به چنین موهبتی (زندگانی جاودان) دست یافته است. هیچ پهلوانی را ما جز در منتهای کمال نمی‌توانیم دید. پس مردی با خصلت‌هایی چنان غریب آیا نمی‌توانست الهام‌بخش همه آن کسانی باشد که تبعیض انسانی را تا همین امروز محکوم می‌دارند؟ از مردی با خصلت‌هایی از اینگونه و ماجراهایی از آن دست بود که رستم زاده شد. زادنش همچون مرگش به رنج‌بارترین گونه‌ای صورت پذیرفت در میان دشمنه و کارد.

گروهی زادگاهش را به نیمروز نوشته‌اند و برخی نیز او را مردی از مردان سکایی دانسته‌اند.^{۳۶} رستم اما به گمان من، در هیچ نقطه‌ای از کره زمین، در هیچ دوره‌ای از دوران پیش تا پس از تاریخ زیسته است.

جایگاه این پهلوان پهلوانان در ذهن‌های آشنا با انتظار مردم برای رهایی از آن همه شقاوت که هر لحظه برایشان چهره‌های تازه از خویشتن را نشان می‌داد بود اگر چند این سردار کبیر مگر به دوران بی خبری یعنی دوران کودکی هرگز گامی را در این طریق برای ستم کشیدگان روی زمین برنداشته است. مردم اما در جستجوی قهرمانی بودند که به هر ناممکنی مگر مرگ نه به دشواری پیروزی یابد. از رستم افسانه‌های بسیار دیگری نیز بر ساخته‌اند تا آنجای که وی را به دست علی بن ابی طالب مسلمان کردند و از وی برای پیروزی اسلام سودها بردند.^{۳۷} بر آن افسانه‌ها چون نگاهی از سر حوصله کرده شود دریافتن واقعیتی که از آن در بالا سخن گفتم دشوار نمی‌نماید. تا همین امروز هم مردم در

هر زمانه‌ای به گونه‌ای قهرمانی بزرگ را انتظار می‌کشیده‌اند و می‌کشند. از آشیل تا رستم و از رستم تا جیمز باند. ساختن قهرمانانی از این دست را تنها عقده‌های فروخورده مردمان است که طلب می‌کند. آن‌ها که بر هیچ ممکن‌ی حتی دست نمی‌توانند یافت همیشه به انتظار قهرمانی هستند که هر ناممکنی را به واقعیتی در دسترس بدل نماید.

رستم را چه نیاز به تجربه‌ای تا پهلوانی خود را در چشم دیگران بنمایاند. کودکی که چون زاده شد مردی می‌نمود که عطش سیری ناپذیرش را شیر ده دایه فرو نمی‌توانست نشاند. کودکی یک روزه که یک ساله می‌نمود. چون خبر زادنش را به سام رسانیدند هم وزن رساننده‌ی خبر به مزدگانی به وی دَرَم می‌بخشد. سام از این پس به جاودان ماندن خویش که برایش اهمیت نخستین را داشت به یقینی بی‌چون می‌رسد و چون نیک نگر بسته شود از آن پس زندگی را چندان به تجربه نمی‌گیرد و آن را به حال خویش وا می‌نهد. به نظر می‌رسد که در سرزمینی دوردست نیز چشم از جهان فرو می‌بندد. همان واقعیت ساده یعنی بخشیدن آن همه دَرَم به مزدگانی خود بیانگر واقعیاتی بسیار زنده می‌تواند باشد. نخست آن که افسانه‌ی رستم آن اندازه به واقعیات تاریخی نزدیک است که پیش بردنش تا پیش از تاریخ بسیار دشوار می‌نماید. این حوادث می‌بایست به زمانه‌ای رخ نموده باشد که فتودالیت‌ه یا زمین‌داری و بازگانی به اوج شکوفایی خود رسیده باشد. اگر از آن هفت خوان رستم که مایه از افسانه‌های هندی دارد درگذریم افسانه‌ها را تنها در ظاهر سرگذشت رستم است که می‌توانیم یافت به این سرگذشت باز می‌گردیم و آن را بی‌شتابی پی می‌گیریم.

خوردنی چنان غریب می‌رفت تا به دوران جوانی ماجراهایی غریب‌تر را برایش به بار آورد که خوارخوار اندوهش تا پایان زندگی جانش را برای لحظه‌ای به خود و انتهاد. آنجا که تهمینه به ناگاهان خویشتن را در خوابگاه رستم بر وی ظاهر می‌کند تا مهرش را بر او

بنمایاند یک دلیل شیفتگیش را در همین خوردن غریب او می‌بیند.^{۳۸}

رستمش نام نهاده بودند چرا که چون به جهان آمد مادر را از دهشت مرگی فجیع که هر لحظه او را انتظار می‌کشید رهانیده بود و مادر این مژده را شادمانه به بانگی بلند با همراهان باز می‌نمود «رستم».

از رایحه چنان خاطراتی بود که رستم شاید لحظاتی را با این گمان سر کرد که می‌بایست مردمان را از شکنجه‌های هولناکی که از فیلی زنجیر گسسته می‌رسید رها سازد.^{۳۹} پس به گریزی گران که بر خرطومش کوفت مردمان را از دهشتی گرانبار آسوده ساخت.

افسانه سرایان ایران و سرزمین‌های مجاور که تنها همین یک عمل مردمی را برای پهلوانی چنان نام‌آور کافی نمی‌دانستند کوشیدند ماجراهایی از این دست را تا آن زمان که به سن ۱۵ سالگی می‌رسید باز هم برایش فراهم آورند. آن همه اما بیشتر برای خدمت به شاهان و نه مردم بود که به انجام می‌رسید. تنها عمل مردمی او که در شاهنامه‌ای نه چندان معتبر اشاره شده است همین از پای در آوردن فیلی عنان‌گسیخته بود. با خاطراتی از این دست در زندگانی پهلوان سرزمین خویش ما بسیار اندک می‌توانیم برخورد. او از آن پیشتر که به سن ۱۵ سالگی برسد و دریابد که نیرو و همت خویش را تنها در خدمت شاهان و به خواست آنان است که می‌بایست به مصرف رساند از شجاعت خویش می‌بایست ایران و سرزمین‌های مجاور را آگاه سازد.

دوازده ساله بود که در حادثه‌ای از این دست توانست خویشتن را بنمایاند. ازدهایی خونخوار مردم هندوستان را به ستوه آورده بود.^{۴۰} شجاعان هندوستان که عبودیت مقدر خویش را بر شاه منوچهر و دربارانش باید اعلام می‌داشتند در از میان بردن این پدیده دهشت‌زا عاجز آمدند.^{۴۱} شاه منوچهر نیک دریافته بود که آدمی به عالم هوشیاری هرگز

در دست یازیدن به عملی این چنین دشوار قادر نخواهد بود پس جامی از شراب را در میانه نهاد. هیچ به عقل رسیده‌ای خویشتن را در برداشتنتش توانا ندانست پس رستم که از زندگی تنها افتخارش را شناخته بود پیش رفت تا آن را بردارد و این پدر را که از عقده فروخورده کودکی، هنوز آزاد نشده بود سخت به خشم آورد که کودکی نارسیده بر آن شود که این تنها سرمایه‌ی زندگانی یعنی افتخار را هم از کفش بریاید. پس به سیلی می‌کوشد تا وی را از چنان بلندپروازی‌هایی باز دارد. رستم دربار شاه را برای نمایاندن عملی شجاعت خویش ترک می‌گوید و اصرار شاه را به بازگشت نمی‌پذیرد. شاه که از چنان بی‌رسمی‌ای در دربار خویش سخت به خشم آمده بود زال پیر را به انجام عملی چنان دشوار واداشت. رستم گودرز را با خویش همراه می‌کند تا با سود جستن از تجربه‌ی وی و نیروی خویش به آسان نمودن این دشوار دست یازد. شاه هندوستان وعده‌ی بخشیدن نیمی از سرزمین‌های خویش را به رستم می‌دهد. رستم را اما از همان روزگاران نیز سرِ قدرت جوئی و قدرت خواهی نیست. افتخار از میان بردن موجودی چنان دهشت‌انگیز که خواب را تا دیرگاهی از چشمان مردم به دور می‌داشت وی را کفایت می‌کند. چون زال و سپاهیان‌ش به هندوستان می‌آیند رستم بر آن می‌شود تا برای اولین و آخرین بار پدر را از صحنه‌ی افتخارات خویش بیرون راند و به همان افتخارات گذشته‌اش دلخوش دارد پس ناشناس بر آن‌ها ظاهر می‌شود و از ایشان باج می‌خواهد. آنان که تحقیری چنان بزرگ را تاب نمی‌توانستند آورد به نبردی دست زدند تا با دادن کشتگان بسیار آن را باور دارند. رستم ازدها را از میان می‌برد و با پدر به ایران باز می‌گردد.^{۴۲}

کشتن ببر بیان را به سن ۱۴ سالگی به وی نسبت کرده‌اند.^{۴۳}

تا این لحظه او به آن اندازه از تجربه دست یازیده بود که از نگاهداری حرمت گذشتگان آگاهی درستی داشته باشد.

تجربه نخستین او در سنی بود که هر تجربه تازه می‌توانست بر سیمای افتخاراتش افتخاری تازه را بیافریند و یا خفتی بزرگ را برایش به ارمغان آورد. این رستم بود که می‌موخت تا در باقی زندگانش بارها برای لحظه‌ای بیشتر ماندن از همین سلاح فریب سود جوید اگر چند همین فریبکاری اش با فرزند بود که یکبارش تا نابودی خویش پیش برد و آنگاه خسته و بیزار در سیستانش وانهاد تا به نخجیر کردن و نوشیدن دست یازد و روزگاران را سر کند و چون ضرورتی عظیم چهره نماید نبردی بیهوده را به انجام رساند که پیرویش هرگز سرخوشی و سرمستی را برای این نام‌آورترین پهلوان ایران به همراه نمی‌آورد. اهمیت تنه‌ایش در این بود که می‌توانست راحت‌ترش به سیستان بازگرداند و گاه حتی در ضرورت‌هایی چنان خطیر نیز گویو را برای هفته‌ای به نوشیدن و خوردن میهمان می‌کرد بی آنکه از خشم شاه کمترین هراسی را به دل راه دهد.

نریمان، پدر سام چون خواست تا اهل دژی را به فرمان شه‌ریاری در آورد دژبانانش به سنگی گران از پای درآوردند تا لحظاتی بیشتر آزاد زیستن را به تجربه گیرند اگر چند شاید می‌توانستند دریافت که برای این نافرمانی بهایی سخت‌گزار را می‌بایست پرداخت. مرگ نریمان اندیشه انتقام را در جان رستم بارور ساخت. دژبانان و فرماندهان دژ به نمک آن اندازه شیفته بودند که رستم بتواند با باری از آن بی کمترین مانعی در دژ قدم نهد و با سپاهیان اندکی که به همراه دارد مردان دژ را همه در راه همین شیفتگی سر ببرد و زنان و کودکانشان را به اسارت برد.

چون بر این داستان نیک نگریسته شود از تأثیر عرفان ایرانی در آن به آسانی می‌توانیم آگاهی یافت. خور و خواب و خشم و شهوت، مرگبارترین سلاح‌هایی هستند که آدمی را می‌توانند از پای درآورد. آنان از آن پیشتر که در بند خوردن گرفتار آیند دیرگاهی را آزاد در سرزمین خویش زیسته بودند.

همین تجربه خود نیز مهر تأیید بر فریبکار بودن بازرگانان می‌نهاد.

انتقام، این تنها مایه از زندگانی که خصلت ددمنشانه‌ای را در وجود هر انسانی گاه مجال بروز می‌دهد آتش نفرتی عظیم را در جان رستم شعله‌ور کرده بود تا آنجا که این پهلوان جوانمرد میهمان دوست و عشرت طلب را به اعمالی چنان حیوانی وامی‌داشت که باورش بر آدمی سخت دشوار می‌نمود. در آن هنگامه که ترکی نخجیرگاه سیاوش را بر رستم نمود، رستم، تُرک و همه کسانی را که در آن سمت و سو دید در فجع‌ترین صورتی از میان برداشت. سودابه را در زشت‌ترین صورتی به قتل آورد و آبادی‌های توران زمین را تقریباً با خاک یکسان کرد. این همه اما هرگز نشانه کینه ورزی رستم نمی‌توانست باشد چرا که به گمان من این پهلوان نام آور از میان سالگی به این سوی نبرد را امری بیهوده می‌یافت. هرگز به حمله‌ای دست نیازید. به دفاع از سرزمین خویش نیز تا آن هنگام که به وجودش ضرورتی سخت نمی‌افتاد بر نمی‌خواست. بسیاری از اعمالش را نه در کینه خواهی که در خشم و جنونی آنی که گاه بر وی فرود می‌آمد می‌توانیم جستجو کرد.

چون از آن تجربه بزرگ یعنی فریفتن کسان نیز سرفراز بیرون آمد حس کرد دوران بازگوشی و بوالهوسی‌هایش نیز به پایان آمده است. در همان روزگاران شاید بود که نوذر را کم‌خردی‌هایش به قتل می‌آورد. افراسیاب ایران را مناسب‌ترین هدف برای نمایاندن قدرت خویش به سرزمین‌های مجاور یافته بود. زال خویشتن را پیرتر از آن می‌دانست که شرکت در ماجراهایی از آن دست را باز هم تحمل بتواند کرد. بر جان فرزند نیز از افراسیاب فریبکار سخت ترسان بود. رستم اما هنوز جوان‌تر از آن بود که ترس را به درستی حس بتواند کرد پس در نبرد با افراسیاب پای فشرد. نبرد نخستین رستم با افراسیاب از همین جاست که شکل می‌گیرد. چون رستم از پس این نبرد به هیچ جنگ دیگری نیز دست نمی‌یازید به گمان من باز می‌توانست برای همیشه خویشتن را در

تاریخ این سرزمین جاودانه به ثبت برساند. زینکاو، بر مردم آن اندازه ستم کرده بود که آن‌ها به خواهش، افراسیاب تورانی را به ایران بیاورند. افراسیاب فریبکار و پرفتن بر این نکته به درستی آگاهی داشت که ایرانیان چون بتوانند برای لحظه‌ای حتی وی را تحمل نخواهند کرد. از ایران ویرانه‌ای از آن دست را بنیاد نهاد که به آبادان کردنش قرن‌های بسیاری را می‌بایست در انتظار ماند. در هنگامه‌ای از این دست بود که رستم را به نیمروز نشان گرفتند و به ایرانش باز آوردند.

ماندن در نخجیرگاه‌ها و نوشیدن می و خوردن کباب گورخر تا دیرگاهی رستم را سرگرم داشته بود و پدر را از داشتن فرزندی چنان نیرومند، سرخوش. این همه اما دیگر خاطر پهلوان را خوش نمی‌توانست کرد. حس می‌کرد تا حد یک زن سقوط کرده است و می‌گفت: « زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند »

چون پدر به دلیل پیری از نبرد با افراسیاب سرباز زد رستم به شادمانگی شرکت در این پیکار را پذیرفت اگر چند چاره‌گری‌های واقعی را حتی برای لحظه‌ای نیز از یاد نبرد. به بانگی رسا اعلام می‌داشت که در هیچ نبردی نیروی تنها، ضامن پیروزی نمی‌تواند باشد. به شکست نیز چون پیروزی همیشه باور داشت.

از آن پیش‌تر که رستم، افراسیاب را در نبرد نخستینش بیازماید وجود شهریاری هر چند ناتوان و بی‌قدرت سخت ضروری می‌نماید. چرا که پدر بر آن سر است که تن بی‌سر را امکان ماندنی در تصور نمی‌گنجد. پس رستم را با شتابی هر چه تمام‌تر به دورترین نقاط این سرزمین می‌فرستد. ضرب شست اولین را رستم بر افراسیاب در آن هنگامه که شتابناک می‌رفت تا کیقباد را بیاورد بر وی نشان داد. با تن تنها سر از تن گروهی فراوان از سپاهیان پهلوان‌ترین پهلوانان توران زمین در ربود و بر باد داد. به وقت بازگشت در هنگامه‌ای که سرمست از شراب و کباب کیقبادی است با قلم، یکی از پهلوانان نام‌آور

افراسیاب بر می خورد و در فرصتی نه چندان دراز تر از زندگانی کودکی تازه تولد یافته او را از هستی خویش می پیراید.

او در همان تجربه نخستین خویش با کیقباد است که در می یابد که شاهان برای شاهی کردن و سپاهیان برای جنگیدن است که آفریده شده اند. از همین روی هم شاید باشد که رستم بر مرگ این سپاهیان کمتر دل می سوزاند چرا که اینان زندگی را برای مردن است که می توانند ادامه دهند.

رستم در نخستین نبرد خویش با افراسیاب به صورتی غریب است که شرکت می جوید. او چون راه و رسم قارن را در رزم و کشته شدن شاماسب را در دستان او می بیند به حسادتی عمیق دچار می آید. با پدر در می نهد که تنها در نبرد با افراسیاب است که تن خواهد سپرد و پیمان می گذارد که این پهلوان ترین پهلوانان توران زمین را کمر بسته تا نزدیک شاه خواهد برد.

حسادتی از این دست را تنها در این ماجرا نیست که می توانیم در یافت. این واقعیت را هر کس در ماجرای که بر طوس می رود به آسانی می تواند حس کند چرا که طوس را به هنگام صلح به دلیل برتری نژادیش گاه می شد که بر رستم رجحان دهند و نفرت مردی را که حتی از دشمنانش نیز تقریباً تنفیری نداشت آنچنان سرشار برانگیزد.

از برجستگی های سرگذشت رستم یکی هم در همین است که او را در چهره های انسانی است که می کوشند تا بنمایانند. این پهلوان ترین پهلوانان تمام تاریخ ایران زمین که خوراک هر نوبتش گورخری بریان شده بر آتش بود و شکار شیر از برایش چونان شکار گنجشک برای کودکان می نمود، انسانی که به پاشنه پای تخته سنگی چنان سستبر را به خاکستری نرم بدل می کرد حسادت چنین دلش را به درد می آورد و عشق آنچنان جانش را سیراب و سرشار می کرد.

خشم یکی دیگر از خصوصیت‌های انسانی است که رستم می‌کوشد تا کمتر بدان دچار آید چرا که بر ویرانگری خشم خویش بیشتر از هر کسی دل آگاهی دارد. او چون در ربودن افراسیاب ناکام می‌ماند بر سپاهیانش می‌زند و گروهی کثیر از ایشان را از تنها مایه دلخوشی‌شان یعنی زندگی، بی‌کمترین افسوسی محروم می‌دارد. این ناکامی را نه به دلیل افزونی نیروی افراسیاب که به دلیل فن جادوی او رقم زدند. گفتند که رستم وی را به کمر بندش از زین برمی‌گیرد تا در پیش پای کیقبادش قربان کند و افراسیاب به نیروی جادو خویشتن را بر زمین می‌افکند و به کمک یاران از چنگش می‌گریزد. در همین نخستین قدم افراسیاب درمی‌یابد که پیروزی بر رستم برای ماندن بیشترش تنها واقعیت موجود است و این را بارها می‌آزماید هر چند که امکان پیروزی خود را از کف فرو می‌نهد اما می‌کوشد تا کمتر بدان گردن بسپارد.

از این جنگ چون افراسیاب شکست را نصیب می‌برد، پشنگ مأمور برقراری صلحی می‌شود که فرمانروای توران زمین پایداریش را به تأکید تعهد کرده است. با این سازش رستم اما موافقتی ندارد. از آن روی که نیک می‌داند که این مار زخم خورده چون زخم‌هایش التیام یابد سبب‌تر حمله خواهد آورد. کیقباد را اما سر سازگاری است چرا که هنوز در ابتدای کار سلطنت خویش است و بر توانایی‌های رستم نیز اعتمادی چندان را نمی‌تواند داشت. از همینجاست که رستم شاید درمی‌یابد که خواست شاهان تقدیری است که می‌بایست بر آن به هر انجام گردن نهاد. از آن پس نیز اگر چنگاه با این تقدیر سخت به مخالفت برمی‌خیزد اما همیشه سرانجام بدان گردن می‌سپارد.

اندیشه و اراده خویش را اما به فرمان نمی‌تواند آورد. حسادت بر بی‌باکی قارن و خشم از ناتوانی خویش او را از خود به در کرده بود پس پیشنهادگیور را در نخجیر کردن به سرزمین توران بی‌کمترین تردیدی می‌پذیرد. به نخجیرگاه اما احتیاط را حتی برای

لحظه‌ای از کف فرو نمی‌نهد. در هر لحظه نگاهبانانی را بر سر کوه‌ها به نگاهبانی وامی‌دارد تا از افراسیاب حرکتی از چشم‌ها پنهان نماند و نخجیر را می‌بایست تا خبر یافتن افراسیاب ادامه داد که دادند. آن لحظه که افراسیاب بر آن می‌شود تا به میدانگاه بشتابد لحظه بهترین برای بیان خشم و حسادت است که وی را تا این سوی مرزها کشانیده است. چون از این خبر آگاهی می‌یابد بی‌آنکه دست از خوردن و نوشیدن بردارد می‌کوشد تا آن را در حقیرترین صورتی جلوه دهد. سربازانش را به چیزی نمی‌گیرد و افراسیاب را لاف زنی ناز موده می‌خواند. کشتاری غریب برای فرونشاندن خشمش از سربازان بیگناه ترک به عمل می‌آورد و به ایران باز می‌گردد.

رستم را بر مرگ کسان افسوسی نیست. در باور خویش گویا به ناگزیریش ایمان آورده است. تنها در مرگ کسان خویش است که گاه تا مرز خودکشی پیش می‌تازد اما در عین حال نزدیک‌ترین کسان شاه را در فجیع‌ترین صورتی به قتل می‌آورد^{۴۴} بی‌آنکه از عواقبش کمترین اندیشه‌ای را به خاطر راه دهد.

در همه زندگانی درازش تنها دوبار را به جنگ تن به تن دست می‌یازد تا از ریختن خون بیهوده جلو بگیرد. رستم تشنه خون ریختن نیست. در پایان هر نبردی آماده است تا گناه سپاهیان را چون سر تسلیم فرود آورند و سلاح بر زمین نهند بر آنان ببخشاید. رستم همیشه این باور را که سپاهیان مأمورند و معذور بی‌کمترین تردیدی پذیرفته است. در همین جای به یک واقعیت دیگر نیز باید چشم داشت. رستم اگر چند به ناگزیری مرگ سپاهیان ایمانی تزلزل‌ناپذیر دارد بر سپاهیان خویش اما او همیشه به دیده رحمت می‌نگرد و خصلت انسانی‌شان را هرگز از یاد نمی‌برد. از همین روی در پایان هر پیروزی به آنان استراحتی کافی می‌دهد، با خوردن و نوشیدن تشویق‌شان می‌کند و از غنیمت بی‌کمترین خستگی آن اندازه بدانان می‌بخشد که آن‌ها را همیشه برای نبردهای تازه آماده

نگاه داشته باشد.

بر مرگ کسان همانگونه که گفته آمد تأسف چندانی ندارد اگر چند مرگ سیاوش ماجرای دیگرگونه را در پی داشته باشد. او با مرگ سیاوش حس می‌کند که نیمی از وجود خویش را از دست داده است چرا که سیاوش همانگونه که گفته خواهد شد از سهراب به مراتب خصلت او نزدیک‌تر می‌نمود.

باری او که تنها بر مرگ خویش است که هراسناک می‌نگرد و گاه بر آن گریه ساز می‌کند آماده است تا در هر هنگامه‌ای به جز این هنگامه، سرنوشت را بپذیرد و بدان گردن نهد. با همین باور بود که شاید او در کنار مادر، به هنگامه شدن به سوی مازندران در همان حال که مرگی چنان نزدیک را در برابر می‌بیند بر سرنوشت محتوم به ناخواه گردن می‌سپارد هر چند که شاید پنهانی بر آن گریه‌ساز می‌کند. رستم تنها، نبودن خویش را تاب نمی‌توانست آورد و چون واقعه بر او فرود آمد همه نیروی خویش را جمع آورد تا شرنگ مرگ را بیشتر از خود بر کُشنده خویش بنوشاند. او این اندیشه را که دشمنش شاید بتواند با عمل خویش لحظه‌ای را به شادمانگی سرکند تحمل نمی‌توانست کرد.

کاووس به زیبایی و به قدرت آن اندازه شیفته بود که در هیچ صورتی یک جای ماندن را تحمل نتواند کرد. چون سرودی از مازندران را بر او فرومی‌خوانند و با او می‌گویند که شاهانش تا آن روز در برابر هیچ شاهی سر فرود نیاورده‌اند او بر آن می‌شود تا با سفری بدان سرزمین غریب بر شکست ناپذیری ایشان خط پایانی نهد و از زیبایی‌های بکر آن تجربه‌هایی تازه برگیرد. بر آن است تا این همه را به تنهایی به انجام رساند. افتخارش را با هیچکس قسمت نمی‌تواند کرد.

از گفت و شنود او با زال چون تحلیلی همه جانبه داشته باشیم، کاووس را شاه‌دن‌کیشوتی می‌بینیم که باور تنهایش تخیلی است که ذهن پریشان‌ش چونان واقعیاتی

مسلم بر او می‌نمایاند. تفاوتی آشکار را میان خویش و همه شاهان دیگر می‌بیند. رستم را او در زمانه کیقباد به درستی شناخته بود از همین رو هم بود که نخواست تا وی را در سفری چنان دشوار با خویش همراه سازد و از آن افتخارات سهمی اندک را نیز به وی وانهد. پس از خوردن شکستی فزاینده بار به زندان شاه مازندران گرفتار می‌آید. منجی تنهای او تنها رستم می‌تواند باشد. رستم اما به ماجراهایی بیهوده و بی سرانجام مهوری ندارد. به سرزمینی چنان غریب پای چرا می‌بایست نهاد و زندگانی را در مخاطراتی چنین عظیم گرفتار چرا می‌بایست کرد؟! او این استدلال پدر را که چون آن دشوارترین هنگامه فراز آید از پذیرفتنش گزیری و گریزی نیست اگرچند می‌پذیرد اما بر آن سر است که شتاب بخشیدن به تقدیر ناگزیر کار خردمندان نمی‌تواند باشد. نبودن را تاب نمی‌تواند آورد.

در جنگ با دیوان مازندران این واقعیت را در بهترین صورت خویش می‌توانیم دید. در این نبرد تردید نیست که رستم ناگزیری این تقدیر را بیشتر از پیش درمی‌یابد.

ترس را که یکی دیگر از خصوصیات انسانی است رستم برای نخستین بار در همین نبرد است که در عمیق‌ترین صورتی در همه وجود خویش احساس می‌کند تا آنجا که بی‌کمترین بیمی و شرمی آن را در حضور پدر و مادر بر زبان جاری می‌سازد.

در مواعی که برای رسیدن وی به مازندران، دیوان و پریان بر سر راه گسترانده‌اند است که وی درمی‌یابد که مقابله با طبیعت تا چه اندازه دشوارتر از مقابله با انسان است. از آن روی که تا آن هنگام رستم پیچیدگی‌های انسانی را در نبرد نیک آزموده بود اما بیشتر از آن از رازهای طبیعت چه دور مانده بود.

بر ترسی از این دست رستم تنها به یاری پروردگار است که پیروز می‌شود. از یک ناشناخته به ناشناخته‌ای دیگر پناه آوردن آیا تدبیر به قاعده نیست؟!

در خوانی دیگر رستم را در کشتن ازدهای جادو بی‌همراهی رخس کامیابی

نمی‌توانست باشد. همین ماجرا خود می‌تواند بیانگر این واقعیت هم باشد که حماسه سرایان در نمودن چهره انسانی رستم چه تلاشی می‌ورزیده‌اند.

در هفت دامی که بر سر راه رستم گسترانیده می‌شود ما با خصیصه‌ای دیگر از این غریب‌ترین انسان روزگاران گذشته و حال آشنا می‌توانیم شد. رستم تنهاست. ما با این تنهایی در جای جای شاهنامه برمی‌توانیم خورد. هیچکس را با خود در این هفت خوان همراه نمی‌کند و چون دشواری، خویشتن را بر او می‌نمایاند هم سخن تنهای او رخس است و باز تنها همین رخس و سیمرغند که در حساس‌ترین لحظات به یاریش می‌شتابند. به رستم، هیچ انسانی در حساس‌ترین لحظات یاری نکرده است اگر چند او زندگانی را همه در یاری به آدمیان بود که سر می‌کرد. چون به هنگام ضرورت از او نشانی می‌خواهند وی را تنها در نخجیرگاه‌ها برای به مصرف رساندن نیرویی چنان شگفت می‌بینند و یا در ایوانی که گوری را بر درختی به سیخ می‌کشد. با آدمیان، بسیار نمی‌تواند در آمیخت پس‌گاه چون از آن همه بی‌همزبانی به جان می‌آید در حساس‌ترین لحظات بی‌آنکه به چیزی بیندیشد گیو را یک هفته به شراب و کباب مهمان می‌کند. با رازهای وجودی زن هرگز آشنا نمی‌توانست شد. تهمینه را یک شبه رها می‌کند و از مادر فرامرز نیز در هیچ کجای شاهنامه نشانی نمی‌توانیم گرفت. در هر میدان به تنهایی حاضر می‌آید و چون وظیفه محوله را به انجام رسانید تنها به سیستان و به گوشه انزوای خویش باز می‌گردد. تنها برای نشان دادن قدرت و توانایی نظام است که رستم در همه نبردهای خویش گروهی انبوه از سپاهیان را با خود همراه می‌کند اما نتیجه بخش هر نبردی تنها خود او می‌تواند باشد.

به ثروت نیز رستم توجهی واقعی را از خود نشان نمی‌دهد. از کارایی‌اش اگر چند بیشتر از بسیاری آگاهی می‌تواند داشت. آنجاها که از جنگیدن هراسی دارد و یا آن را به

زیان می‌بیند، می‌کوشد تا از همین راه دشمنان را از جنگیدن که مهم‌ترین نتیجه‌اش به همین واقعیت است که برمی‌گردد باز دارد. چون نبردی به پیروزی محتوم خویش می‌انجامد کمتر برای تقسیم غنائم به نبردگاه می‌ماند. شاهان اگر چند سهمش را هرگز از یاد نمی‌برند او خود اما می‌کوشد تا در کوتاه‌ترین فرصت ممکن خویشتن را به خلوتگاه دلخواه باز رساند.

از کاخ‌هایش هرگز توصیفی نرفته است. او را همیشه در ایوانی می‌بینیم که گوری بریان را بر درختی به سیخ می‌کشد. انتظاری به جز این را چرا می‌بایست داشت؟! برای انسانی تنها کاخ‌هایی چنان مجلل به چه کار می‌توانست آمد؟ نه فرصت‌هایی دراز را با زنان طی می‌توانست کرد و نه روزگاران را با غلام بارگان می‌توانست گذرانید. کبابش گوریست که به نخجیرگاه‌ها، نخجیر می‌کند و شرابش خرما و انگوریست که خاندانش به آسانی فراهم می‌توانستند کرد.

فردوسی و خداینامک‌نویسان عصرش با بخشیدن خصوصیتی از این دست به قهرمانان شاهنامه کدامین هدف را دنبال می‌گرفته‌اند؟ آنان تلاشی چنان خستگی‌ناپذیر را با ترسیم رخساره‌ای چنین ساده یعنی بخشیدن چهرهٔ چنین انسانی به رستم بدان جهت می‌ورزیدند تا ماجراها را هر چه واقعی‌تر برای خوانندگان و شنوندگان خویش جلوه دهند تا خواننده و شنونده بر این داستان‌ها چونان قصه‌های پریان جادویی ننگرد.

رستم انسان است. از عرفان عصر فردوسی نیز نمی‌توانیم بی‌توجهی عبور کرد. آن‌جا که این نظر هر روز بیشتر از پیش قوت می‌گرفت که قدرت فساد می‌آورد، از آن تنها می‌بایست برای به اثبات رسانیدن حقیقت سود برد و حقیقت زندگی رستم حفظ نظام بود پس، از قدرت به همان اندازه که در این عمل ضرورت می‌افتاد سود می‌برد. او انسان را با همهٔ گوشت، پوست و رگ و پی خویش آزموده است و می‌شناسد. از همین روی هم است

که چون جادویی زیبایی خویش را در مقابل چشمانش می‌گسترده بداند شیفته می‌شود اما سر نمی‌سپارد و چون به نیروی انسانی خویش قادر نیست تا از کمندش رهایی جوید نام پروردگار را بر زبان جاری می‌سازد و از این خوان نیز جان به سلامت می‌برد. از این خوان آری او جان به سلامت می‌برد اما وسوسه زیبایی‌ای چنان شگرف تا خوانی دیگر برای لحظه‌ای حتی رهایش نمی‌کند. دیدن جادوانی از آن دست برتر از توانایی‌های انسانی او می‌تواند باشد. از همین روی به خوانی دیگر چون کشاورزی تهی دست از رخسار بدو شکوه می‌برد که محصولش را همه پایمال باز یگوشی‌هایش کرده است رستم بی‌کمترین تردیدی گوش‌های مرد را به خشم می‌کند و چونان زیوری تو گویی بر زمین رخسار می‌آویزد. از نتیجه آمیزه حیرت و خشم است که عملی چنین ددمنشانه را می‌توانیم به بیان درآورد چرا که به اعمالی از این دست او هرگز نه پیش از این و نه پس از آن دست یازیده است.

به نظر می‌رسد که رستم در همین مرحله از وضعیتی برخوردار است که اهمیت مذهب را در رسیدن به هدف‌های بزرگ می‌تواند دریابد و در جای جای زندگانی خویش آن را به بانگ بلند بر زبان جاری سازد. او از هیچ خوانی جان به سلامت نمی‌تواند برد مگر آن که نام خداوند را بر زبان جاری سازد اما در عین حال از این نکته نیز نباید غافل ماند که رستم یک مبلغ و متعصب مذهبی نیست و در هیچ یک از نبردهای خویش نیز بر آن نمی‌شود تا دین بهی را گسترش بیشتر ببخشد.

رستم سرانجام دیو سفید را به قتل می‌آورد و کاووس را از زندان وی رهایی می‌بخشد و خود را برای همیشه در قصه‌ها جاودانه به ثبت می‌رساند. کشتن دیو سفید را او تنها به نیروی بازوان خویش نبود که به انجام می‌رسانید. به نیروی خویش آن اندازه اعتماد نداشت که بتواند وی را رویاروی در نبردی تن به تن به قتل آورد. این دیو که در گمان

خویش تنها شب و تاریکی را پدیده‌ای ترسناک می‌دید شبان را بیدار می‌ماند تا نگاهبان جان خویش باشد و روزان را با این امید که نگاهبانی چو نان روشنایی را در پس پشت دارد به خواب می‌رفت. رستم در پناه همین خواب و بی‌خبری بود که وی را به قتل می‌آورد. برای این پرسشی که از دیوان، فرشتگان هرگز نگاهبانی نمی‌کنند و ایشان خود نیز بر این واقعیت بیشتر از هر کسی آگاهند می‌توانیم این پاسخ را در میان آوریم که هیچ موجودی هرگز بر خویشتن نام دیو ننهاده است. در همان قصه‌ها نیز دیوان آن زمان بر انسان هجوم می‌آوردند که از ایشان بیم‌گزی نداشتند و از دل احساس بتوانند کرد حتی در آنجاها که گاه پریان بر آدمیان ظاهر می‌شوند و از ایشان کسی را می‌ربایند نه از سر آزار که از سر کنجکاوی و شناختن موجودی چنین غریب است که به چنان اعمالی دست می‌یازند و چون مدتی از آن حال در می‌گذرد ایشان را به حال نخستین شان وامی‌نهند.

به روزگاری که ناگاهی از هر پدیده، مرگی فجیع را می‌توانست به همراه داشته باشد تصور موجوداتی چو نان غریب به حق می‌توانست دشمنی ایشان را برانگیزد. ضربت آری از همان جایی و در همان لحظاتی بر ما فرود می‌آید که بر روین تنی خویش یقینی بیشتر را در دل احساس می‌کنیم.

اگر این توالی داستانی را به هنر فردوسی نسبت نتوانیم کرد می‌توانیم این بخش داستان را مقدمه‌ای پذیرفتنی برای مرگ اسفندیار به حساب آورد. کاووس را دیو سفید چنان به خوابی گران فرو برده است که او قدرت و حشمت را همه بتواند از یاد ببرد و خویشتن و رعایایش را از چاکران شاه مازندران به شمار آورد. این استحاله به انجام می‌توانست رسید اگر رستم اندکی دیرتر به یاریش می‌شتافت. خون دیو سفید تنها امکانی بود که آن استحاله را می‌توانست از میان بردارد که برداشت. برای بازگشت هوشیاری بدیشان، خون دیو سفید را بر چشمانشان می‌بایست کشید.

کاووس این شاه دُن کیشوتِ کهن اما به همین مقدار رضا نمی‌دهد. او با وجود رنج‌هایی چنان موحش وقتی رها می‌شود باز هم آماده نیست تا از هدف‌های نخستین خویش درگذرد. نخستین گامش دست یازیدن به عملی سخت متظاهراانه است که در انجامش درنگ نمی‌کند. تاج بر سر می‌نهد تا شکست خفت بار خود را به خیال خویش از چشم‌ها بپوشاند. شاه مازندران را به فرمانبری فرا می‌خواند و چون او نمی‌پذیرد نبردی هولناک در میانه درمی‌گیرد. آتش این چنین نبردی است که تا دور دست تاریخ شعله‌ور باقی می‌ماند.

سرداری از سرداران مازندران، پهلوانان ایران را به نبرد با خویش فرا می‌خواند اما هیچیک از آنان آماده نیست زندگانی دوباره بازیافته خویش را یکبار دیگر در آزمونی چنان دشوار بیازماید. این نکته را نیز می‌بایست در نظر داشت که آنان اصولاً از همان آغاز نیز با چنین نبرد کودکانه‌ای که از سر بوالهوسی درمی‌گرفت موافقتی نداشته‌اند پس به ناچار خون این سردار نام‌آور می‌بایست در دست رستم به هدر برود و می‌رود. چون رستم به میدانگاه نبرد پای می‌نهد سردار مازندران از پیش روی او پای در گریز می‌نهد. رستم اما پند خویش را به کیقباد هنوز از یاد نبرده است. "مار زخم خورده را به حال خویش نمی‌توانیم وانهاد." او را دنبال می‌کند، به چنگ می‌آورد و می‌کشد.

پهلوان‌ترین پهلوان همه تاریخ این سرزمین تنها بر نیروی بازوان خویش نیست که تکیه می‌کند، او به همان اندازه برای پیروزی در نبردهای کوچک و بزرگ از تجربیات تاریخی خویش نیز مدد می‌گیرد.

این شاه دُن کیشوت چون به نیروی رستم شاه مازندران را از میان برمی‌دارد و خائن‌ترین فرد سرزمینش را بر جای او می‌نشاند به میهن بازمی‌گردد تا با حماقت خویش یکی از زیباترین تراژدی‌های این سرزمین را بنیاد نهد، "تراژدی سیاوش".

او بر آن است تا دربار خویش را با کامل‌ترین پدیده‌های روزگار خویش بیاراید. همه چیز می‌بایست در نهایت کمال خویش باشد. پس از دختر شاه‌هاماوران که در شمار یکی از همان پدیده‌های نادر روزگار بود خواستگاری می‌کند. پدر نیز به همان اندازه به دختر مهر می‌ورزد که شاه جهان بر آنست در آینده چنین کند. دختر را اما مهر تنها کفایت نمی‌کند. او شیفته قدرت است. او می‌خواهد تا ملکه قدرتمندترین شاه جهان روزگار خویش باشد. پدر ناباورانه از آن آگاهی می‌یابد اما گردن سپردن به آن را از عهده خویش بیرون می‌بیند پس کاووس را در مستی از میهمانی شاهانه بیرون می‌کشد تا در زندان خودکامگی‌هایش محبوبس نگاه دارد. سودابه که چون دختران باباگوریوی بالزاک بر قاشق‌های طلای پدر چشم ندارد پدر را وامی‌دارد که وی را نیز به همراه شوهر به زندان کند. کاووس چون به اسارت در چنگ شاه‌هاماوران گرفتار آمد رستم می‌بایست همچون همیشه به رهائیش برخیزد و برخاست. اما از آن پیش چون تجربه نوذر را در پیش روی داشت به کاووس پیام داد که با کار خویش جانش را در معرض خطری بزرگ قرار خواهد داد. کاووس از آنجایی که زیستن بی‌قدرت و شوکت را با مرگ همسنگ می‌دید بر آن شد تا این خطر را برای رها شدن بپذیرد.

آدمی چون بر آن است تا در زندگانش راهی معین را دنبال گیرد و آینده‌ای هر چند نه چندان روشن را برای فرزندان خویش در پیش روی داشته باشد نیازی نمی‌بیند تا با آنکه از فرط قدرت به کسالت دچار می‌آیند و در جستجوی لذاتی تازه به ماجراجویی‌های کودکانه اما دهشت بار دست می‌یازند همراه باشد. پس سرداران، رستم را بارها به هنگام سلطنت کاووس به پادشاهی بر خویش فرا می‌خوانند که رستم نمی‌پذیرد. این پهلوان‌ترین پهلوانان ایران زمین هرگز دوستدار قدرت‌هایی دُن‌کیشوت‌وار نبوده‌است. او تاج شاهی را با دردسرهايش به شاهان می‌بخشد و دل بدین خوش می‌دارد

که تاجبخش همه شاهان باقی بماند. او بر آن است تا همه عمر را در نیمروز بماند و در نخچیرگاه‌هایش روزگار بگذراند. هرگز به دیدار امیری نشناخته است مگر آنکه وی را بدین کار فراخوانده باشند. این سردار را مسئله تنها حفظ شرافت و نجابت خود و خاندان خویش است تا آنجا که سرانجام سر را در همین راه است که بر باد می‌دهد. بر این نکته سرداران نیز نیک آگاهند، از همین روی به او و نه به طوس است که هر دم پیشنهاد شاهی می‌کنند.

رستم مگر در آنجاها که ضرورت افتد کمتر از خویشتن خویش و پهلوانی‌هایش سخن می‌گوید. این نکته را نیز از خاطر نمی‌توانیم برد که او نیز چونان هر پهلوان دیگری از خودنمایی و تظاهر روی گردان نیست. خود نشان دادنش نیز اما پهلوانانه است. در یکی از همین نبردها که پهلوان‌ترین پهلوانان دشمن پای در میدان نهاده، هم‌اورد می‌طلبد، رستم در هم‌اوردی با او شتابی از خود نشان نمی‌دهد. در آن هنگامه به میدانگاه می‌شتابد که شاه و سردارانش همگی آشکاره در ماندگی و بیچارگی خود را نشان داده باشند.

رفتار رستم نیز چون نیرویش گاه شگفت‌انگیز می‌نماید. کشتن سفاکانه پهلوان‌ترین پهلوان مازندران که فرصت را برای خودنمایی خویش سخت مناسب دیده بود با در نظر گرفتن تجربیات پیشین این سردار کبیر باز غریب می‌نماید. آن سردار چون رستم پای در میدان می‌گذارد رفتن را بر ماندن رجحان می‌نهد و از پیش روی رستم می‌گریزد. رستم اما او را دنبال می‌کند، به چنگش می‌آورد و در همان حال که می‌توانست وی را چونان اسیری به زندان کاووس در سپارد به قتلش می‌آورد، بی آنکه خواننده و شنونده کمترین ضرورتی را در این عمل بتوانند حس کرد. نگاه داشتن ماری چنان وحشت‌آور به زندان کاووس برای نمایاندنش به سردارانی که هوس هجوم به این سرزمین را در سر می‌پرورند بی‌گمان به منطق راست‌تر می‌آید. بیان اعمالی از آن دست از این سردار کبیر

تنها بیانگر این واقعیت می‌تواند باشد که اعمال انسانی را همه به منطق راست نمی‌توانیم کرد.

به گمان من برای شاعران دوران پیشین همیشه این امکان وجود داشت که بتوانند از بزم‌های رستم نیز همچون رزم‌هایش داستان‌هایی به یاد ماندنی را به حافظه تاریخ ادبیات این سرزمین بسپارند که نسپردند. آنان به جستجوی رستم به نیمروز می‌آیند. اگر او را در نخجیرگاه‌ها نیابند به ناچار وی را در ایوانی خواهند دید که شراب می‌نوشد و خورش صد تن را برای خوردن خویش فراهم می‌آورد. رستم همیشه به دلخواه در بزم می‌نشیند و به ناخواه به رزم برمی‌خیزد. در هیچ کجای شاهنامه این پهلوان را آغازگر یا طراح نبردی نمی‌توانیم دید. او سردار کبیر همه لشکرها به هنگام جنگیدن است. به نظر نمی‌رسد که رستم لذت عشق را به هنگام جوانی و نوجوانی دریافته باشد اگر چند از چنین تصویری نیز هرگز بیگانه نزیسته است پس چون ته‌مینه دختر شاه سمنگان به نهرانگاه وی می‌شتابد و محبت خویش را بر او عرضه می‌دارد، رستم بی‌کمترین تردیدی آن را می‌پذیرد اگر چند هرگز نمی‌توانست دانست که این عشق یک شبه حسرتی صد ساله را در جانش باقی خواهد نهاد. با احساسی چنان نیرومند و روحی چنین هیجان زده که در او بود به گمان من حتی اگر بر آن واقعیت آگاهی می‌توانست داشت می‌کوشید تا آن را از باورهایش بدور دارد و معشوقی چنین فریبنده را از خویش نراند. عشقی چنین حسرت زده آیا الهام‌بخش یکی از زیباترین غزلیات حافظ نمی‌توانست باشد؟^{۴۵} این سردار کبیرمرد ارزش‌های اخلاقی است. او با ته‌مینه در نمی‌آمیزد مگر در آن هنگام که جامعه اخلاقی آن روزگاران را بدین کار قانع کرده باشد. با خواستگاری رسمی و همه مراسم که در شأن شاهزاده خانمی سمنگانی است.

لحظه برای رستم از اهمیتی خاص برخوردار است. او که نبرد را امری بیهوده می‌بیند

دمی دیرتر بدان شتافتن را پیروزی لحظه می‌داند. از آنجایی که این سردار شکست را هرگز در زندگی خویش نیاز موده است به پیروزی خویش در هر نبردی اعتمادی تمام دارد پس چون گیو، پهلوان را به نبردی دیگر با لشکریان افراسیاب که نوجوانی سخت نیرومند، سرداریش را بر عهده گرفته بود فرا می‌خواند، رستم وی را برای هفته‌ای در خانه خویش میهمان می‌کند و بدو اطمینان می‌دهد که در این یک هفته هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نخواهد نمود.

چون با او می‌گویند که این بار نوجوانی تازه سال بر آن می‌شود تا رزم رستم را بیازماید تهمینه اگر چند در نامه‌ای با وی گفته بود که پسر نوشیدن می‌را به تجربه گرفته است پدر اما نخواست تا باورش دارد. او بیشتر دل را بدان باور خوش داشته است که آن همه را یکی دیگر از ماجراجویی‌های افراسیاب بد دل به حساب آورد. او که تنهایی ناگزیر را که دردناک‌ترین رنج انسانی می‌داند به دل خواه می‌پذیرد همیشه بر آنست تا غمبارترین تراژدی‌های زندگانش را در دیرترین فرصت ممکن بپذیرد پس به ماجرای که بر آنست تا سیاه‌ترین بخش وجود انسانی را نشان دهد هر چه کمتر اندیشیدن پیروزی شادمانگی می‌تواند باشد. افراسیاب اگر چند کوشید تا از نابسامانی‌هایی که طبیعت بازیگوش کاووس برای این سرزمین به ارمان آورده بود سود جوید و هجومی چندین ساله را به ایران شهر بنیاد نهد. در عین حال بر آن می‌شود تا از خفت‌ناک‌ترین خاطراتی که رستم در جانش بر جای نهاده است موحش‌ترین انتقام تاریخی را بستاند و پسر را در دست پدر به قتل آورد، هر چند که آن افسانه با عمل نابکارانه خلف بن احمد به زمانه فردوسی به واقعیتی انکارناپذیر بدل شده بود.^{۴۶} آن حسابگری‌ها که شاه سمنگان و افراسیاب با یکدیگر در میان می‌نهند تنها خبر از ظاهری پذیرفتنی بر این رفتار ددمنشانه می‌تواند داد.

مهم‌ترین واقعیت برای رستم حفظ شرافت و نجابت خود و خاندانش در زندگی است. چون کاووس از تأخیر و تعلل رستم در جنگ با سهراب به خشم می‌آید و طوس را مأمور بر دار کردن رستم می‌کند، وی که اطاعت از شاهان را ضروری‌ترین امر برای هر سرداری می‌داند و حفظ مملکت را بدان وابسته می‌بیند، کاووس را دشنام دادن می‌گیرد و وی را از مشتی خاک هم کمتر می‌شمارد و بر آن می‌شود که به نیمروز بازگردد.

او که همیشه از طوس در نفرت بود نتوانست خود را نسبت به او خالی از حس حسادت نگاه دارد چون دید که وی گستاخانه به فرمان کاووس کم خردگریانش را گرفته است به ضربتی نقش بر زمینش ساخت و حقارتش را آشکارا در چشم شاه و همه اطرافیانش نمود. عملی چنان کم خردانه از مردی سرد و گرم چشیده روزگار چون طوس اندکی غریب می‌نماید مقدر اما گویا همین است که ترازوی‌ها را همین اعمال غریب می‌بایست سرشار نگاه دارد. گودرز که بر اعمال دُن کیشوت منشانۀ کاووس بیشتر از هر کسی آگاهی دارد می‌کوشد تا وی را از خطری که تاج و تختش را به تهدید گرفته است بی‌گاهداند. کاووس که بر اعمال دن کیشوت منشانۀ خویش ناآگاه نیست می‌داند که آن همه را تنها در پناه همین تاج و تخت است که می‌تواند به انجام رساند و ترازوی‌هایی چنان غمبار و گاه کم‌دی‌هایی چنان مضحک را پدید آورد. از کرده آن اندازه پشیمان می‌شود که خاکسارانه به پوزش خواستن از رستم برمی‌خیزد. گودرز به شفاعت خواهی می‌شتابد، رستم اما آن اندازه خشمگین است که به بازگشتن به هیچ روی رضای نمی‌تواند داد. بر باد شدن میهن و از میان رفتن شاه دیگر اهمیت خویش را برایش از دست داده است تا آنجا که چون گودرز بر حساس‌ترین بخش زندگانی وی انگشت می‌نهد می‌تواند او را از تصمیم خلیل‌ناپذیر خویش بازگرداند. گودرز به راز با وی در میان می‌نهد که "چون به نیمروز بازگرد سپاهیان بی‌کمترین تردیدی می‌توانند آن را نشانه ترس وی بدانند." رستم تا آن زمان که کاووس

را در مقابل خویش به کرنشی خاکسارانه و انداخته است از تصمیم خود در رفتن به نیمروز باز نمی‌گردد.

در نظر فردوسی پیروزی در جهان انسانی همیشه نه از آن شادی که از آن اندوه است پس بر کامیابی‌ها و شادخواری رستم آن ضربت نهایی می‌باید فرود آید که آمد.

فرزندی قدرت دوست به نبرد با پدری برمی‌خیزد که زمانه او را به جهان آورده است تا ایران را در دهشت‌بارترین دوران تاریخی‌اش نگاهبانی کند و قدرت شاهانش را پاس دارد. از آن پیش‌تر که این ماجرای اندوه‌بار را در ابعاد گونه‌گونش به کنکاش گیریم و به قضاوت بنشینیم به ناچار می‌بایست از سهراب آگاهی‌های بیشتری را بدست دهیم. از زندگانی او با ما بسیار کم گفتند اما از همین چهره که از او به نمایش گذاشته شده است می‌توانیم دریافت که کودکیش را به کودکی پدر می‌شد مانند کرد با این تفاوت که او زال آن پدر خردمند را در کنار خود نداشت و مادر بیشتر از آن به فرزند با شگفتی می‌نگریست که بتواند برایش همراهی خردمند و نیک اندیش باشد پس فرزند نبود پدر را هر چه بیشتر احساس می‌توانست کرد او با سیطره‌ای که از همان آغاز بر مادر دارد نشانی پدر را از وی می‌گیرد و درمی‌یابد که او تاجبخش است و هیچیک از شاهان ایران بی‌همراهی و مدد او نه به شاهی می‌توانند رسید و نه کار حکومت را پی می‌توانند گرفت پس بر آن می‌شود که کار را به کاردان بسپارد. قدرت را از شاهان بر نشانده بگیرد و به پدر تاجبخش خویش در سپارد بی‌در نظر گرفتن این واقعیت مسلم که اگر پدر خود بر سر حکومت کردن بود بر این عمل به آسانی دست می‌توانست یافت. باری با سپاهیان فراوان به ایران حمله می‌آورد، هژیر مرزبان را به خوارمائیگی به اسارت می‌گیرد و دختر هژیر، گردآفرید، به حيله از دستش می‌رهد و وی را به سخره می‌گیرد. این نبرد که در زیباترین صورتی به بیان درآمده است به آن دلیل به تفصیلی هر چه تمام‌تر به جلوه درمی‌آید که بتواند مرگ سهراب

را هر چه اندوه‌بارتر به خوانندگان بنمایاند. گردآفرید چون شکست خود را از سهراب قطعی می‌بیند با وی همان سخنی را می‌گوید که بعدها یعنی در همان دوران فردوسی سیده خاتون^{۴۷}، مادر مجدالدوله، با سلطان محمود غزنوی در میان نهاد. به سهراب می‌گوید اگر دست از من نداری گیسوانم را به خلق می‌نمایانم و می‌گویم که زنی مردی را که داعیهٔ پهلوانی دارد تا بدین اندازه در جنگ مشغول داشته است و به این ترتیب از چنگش می‌گریزد. روزی را با وی سر می‌کند با این امید که شاید بتواند در دلش راه یابد و او را از آن خیال خام بر حذر دارد. سهراب اما هنوز جوان‌تر از آن بود که معنای دلدادگی و عشق را بتواند دریافت. گردآفرید می‌توانست یک کلثوپا‌تر باشد اگر سهراب، سزار بود. باری او پس از این نبرد وارد در ماجرای می‌شود که می‌بایست از آن با شما سخن می‌گفت. نبرد از آن‌جا آغاز می‌شود که پهلوانان وحش‌زده در حالی که یکدیگر را تشویق به گریز می‌کردند هر یک می‌کوشید تا زودتر از دیگری بگریزد. کاووس نگران از آن همه خواری و خفت و نگران از ناپایداری حکومت خویش و تزلزل سرداران از رستم طلب کمک می‌کند.

پسر آمده است تا پدر را بر تخت شاهی بنشانند و سلطنت را برای دودمان خویش به میراث بگذارند، غافل از آن که پدر را امیری بر نخجیرگاه‌ها دیری است تا کفایت می‌کند. نبردی ناگزیر که رستم هرگز از چون و چندی آگاهی نیافته است، میان پدر و پسر می‌بایست درگیرد که گرفت. پسر آن اندازه بر قدرت و نیروی بازوان خویش شیفته است که نخواهد پدر را با همهٔ مشخصاتش در همان حال که در پیش رو می‌بیند باز بشناسد. او آن همه را در جستجوی شنیدن نامی به فراموشی می‌سپارد. بدان دل خوش کرده است که بر قدرتی چنان شگفت که در پیش رویش بود، شکستی را وارد آورد. در هم شکستن قدرتی چنان مخوف که افتخار همیشهٔ تاریخ را می‌بایست به همراه داشته باشد وی را

کفایت می‌کرد. از همین رو هم بود که چون پدر را در هم شکست به کشتنش دست نیاز ید و پذیرفت تا بار دیگر نیز وی را در هم شکند.

وحشت برای نخستین بار همهٔ هیمنهٔ خویش را بر جان این سردار یگانه " رستم " گسترانیده است چرا که او شکست را در برابر می‌بیند بی‌آنکه راهی برای رهایی در پیش رو داشته باشد پس چون بار دیگر به کشتی گرفتن دست می‌یازند و او بر پسر دست می‌یابد بی‌آنکه جوانمردی پسر را حتی برای لحظه‌ای به خاطر آورد وی را گلوگاه می‌برد.

سهراب جوان تر از آن بود که بتواند خطای خود را در نشناختن پدر به خاطر آورد پس سرنوشت را مناسب‌ترین راه برای از خاطر زدودن خطای خویش برمی‌گزیند تا گناه را همه بدو بتواند نسبت کرد و رستم پیرتر از آن بود که دردی چنین عظیم را بر بتواند تافت پس نه ناآگاهانه از سر هیجان و درد که آگاهانه و از سر آگاهی و خرد می‌توانست با خود اندیشید که در جهانی چنین ناجوانمرد زیستن را مگر تا کجا می‌شد تجربه کرد، جهانی که نه با شمشیر رستم راست می‌شود و نه با گفتار حضرت زرتشت پس به از میان برداشتن خویش چونان کشتن پسر کمر می‌بندد که بدین کار بازش نمی‌هلند چرا که به وجودش هنوز نیاز بسیار بود. سردار کبیر همهٔ تاریخ این سرزمین اما چون به دست برادر به قتل می‌آید تقریباً هیچکس را دیگر اندوه به فراموشی در سپردن خاطراتی چنان شگفت حتی برای لحظاتی به اندیشیدن وانمی‌دارد چرا که دیگر ماندن یا نماندن این سردار پیوندش را با ماندن و یا نماندن این سرزمین دیری است تا از دست داده بود.

چون سردار کبیر همهٔ تاریخ این سرزمین در نبرد با سهراب خویشتن را در نگاه مرگ می‌یابد به عملی دست می‌یازد که هر بُزدلی نیز در هنگامه‌ای چونان می‌تواند به آن دست یازد. با برادر به راز می‌نشیند که پدر و مادر را می‌بایست تسلی داد که همه به هر

انجام طعمه مرگند چرا که مرگ، سردار تنهای شکست‌ناپذیر همه جهان برای همیشه خواهد بود.

سرنوشت نیز در این میانه خود را به میان افکنده است تا پدر و پسر یکدیگر را باز نشناسند و پدر آن چهره دیگر خود را که از دهشتی عظیم مایه می‌گیرد یعنی فریبکاری در پیش روی پسر به تماشا بگذارد و چنان ناجوانمردانه پسر را به قتل آوژد و خشم و کینه‌ای در وسعت همه قرون را بر جان همه خوانندگان بر جای نهد و جان و تن خویش را نیز به اندوهی پایان‌ناپذیر بسپارد.

با سرداران سمنگامی گفته بودند که پدر را بر پسر نمی‌بایست نمایاند چرا که چون پیروزی با پسر باشد از نوجوانی و کم تجربه‌گی‌اش می‌توان در از میان بردنش سود جست و چون شکست بر سهراب فرود آید و شرنگ مرگ را از دست پدر بچشد، رستم را سوگوار می‌توان در پهنه تاریخ بر جای نهاد. سهراب، هزیر، پدر گردآفرید را که از وی زینهار خواسته بود به اسارت می‌گیرد و با خود همراه می‌آورد تا مگر بدان وسیله پدر را باز بشناسد. هزیر اما چون از خفت خویش که در دست نوجوانی چنین گرفتار آمده است هرگز رهایی نمی‌توانست یافت به سهراب یاری چگونه می‌توانست کرد؟ او برای این یاری نکردن توجیهی به قاعده و منطقی را در اندیشه می‌پرورانید. " این نوجوان برای نبرد با رستم است که به ایران آمده است. اگر او رستم را به وی بشناساند چه بسا که سهراب همه توان خود را مصروف در نبرد با او به کار گیرد و وی را به هلاکت برساند و ایران را بی پناه در کف دشمن رها کند. پس همان بهتر که شرنگ مرگ را بچشد و این خوار مایگی و خیانت را نپذیرد."

در این غمبارترین ماجرای شاهنامه پرسشی همواره ذهن مرا به خود مشغول داشته است. مردی که اهانت بر خویشتن خویش را حتی برای لحظه‌ای بر نمی‌تابد و

خداوندگار خویش را دشنام دادن می‌گیرد، از مرگ فرزند چگونه می‌توانست چنین آسان درگذرد؟ مگر نه آن بود که نوشداروی کاووسی از این مرگ نابهنگام می‌توانست به آسانی جلوگیری کند؟ اگر چند کاووس این بار هم احساسات را با منطق خویش در هم می‌آمیزد اما در محاسباتش راه خطا نمی‌پیماید. سهراب به همان خاطر که کاووس به مشاهده می‌توانست در یابد به ایران زمین لشکر کشیده بود. با در نظر گرفتن این واقعیت که رستم به خشمی هر چه فزاینده‌تر به عتاب با کاووس گفته بود که "چون سهراب به ایران بیاید به ویرانه‌ایش بدل خواهد کرد" عمل کاووس در خودداری از دادن نوشدارو پذیرفتنی‌تر می‌نماید. رستم اما چرا بر این ناجوانمردی سر فرود می‌آورد و در خدمت به چنین درباری همچنان پای می‌فشارد؟ این پاسخ که رستم آفریده شده است تا شاهان را خدمت کند و شاهنامه را پدید آورد اگر چند احساس را خوش می‌آید اما به منطق راست در نمی‌آید چرا که همین رستم یک بار به خاطر خفتی که بر وی رفته بود بر آن شد تا کاووس و قومش را به یکباره در قتلگاه افراسیاب رها کند و بازگشت از آن تصمیم را روا ندانست مگر آن هنگام که کاووس را به خوارمایی در مقابل خویش به کرنش وادارد. سودابه را با فجیع‌ترین صورتی در دربار کاووس به قتل می‌آورد و سرخه، پسر افراسیاب را برای فرونشاندن عطش انتقام خویش با همه بیهودگی ای که کاووس در این عمل می‌بیند عیسی وار به وسیله سرداران کاووس به صلیب می‌کشد یعنی آنان ددمنشانه همه اندام وی را قطعه قطعه می‌کنند.

گروهی می‌توانند اعتقاد رستم را به سرنوشت محملی پذیرفتنی بر آن مرگ نابهنگام بنمایانند. این نظر اما از واقعیت نشان چندانی ندارد. رستم نیز چون هر پهلوان بزرگی به جبر تاریخ اعتقادی قطعی دارد. به وجود تقدیر و این که با تقدیر بر نمی‌توان آمد یقینی بی‌چون دارد اما او نیز چون هر پهلوان دیگری این تقدیر را نمی‌پذیرد. چون به دست

برادرش به قتل می‌آید در آخرین لحظات بر آن می‌شود تا فجیع‌ترین انتقام ممکن را از او بستاند. برای گودرز به سوگ می‌نشیند و چون گودرز بر شهادت پسرانش نوحه ساز می‌کند رستم که بر آنست همه از مادر برای مردن زاده شده‌اند گودرز را نه به پذیرفتن سرنوشت که به کشیدن انتقام است که بشارت می‌دهد. رستم در جای جای شاهنامه این نظر را که همه از مادر برای مرگ زاده شده‌اند بارها بر زبان می‌آورد اما پذیرفتنش را همیشه از عهده خویش بیرون می‌بیند مگر آنجا که این پذیرفتن بتواند وی را از دلهره همیشه اندکی به دور دارد. مرگ اسفندیار از آن جمله است.

سهراب بی‌آنکه خود را به رستم بشناساند بارها نشانی پدر را از وی می‌گیرد اما رستم در هیچ حالی به معرفی خویش رضا نمی‌دهد بی‌آنکه در عمل خویش مقصود خاصی را دنبال بتواند گرفت. این نکته که در اساطیر و عرفان ایرانی نام خود رازی مقدس بود که سر فاش کننده‌اش را می‌توانست بر دار کشد، در این افسانه معنی و مفهومی پیدا نمی‌کند چرا که به گمان من در ماجراهای رستم مذهب هرگز نقشی تعیین کننده را نداشته است. برای پنهان کاری سهراب اما شاید بتوان در جستجوی منطقی برآمد. سهراب، این گمان را به حق می‌توانست در پیش روی داشته باشد که اگر راز خویش آشکار نماید شاید ایرانیان رستم را هرگز برای نبرد با وی به میدانگاه نفرستند و وی را برای همیشه از دیدار با پدر محروم دارند. بر این نکته نیز می‌بایست توجه داشت که سپاهیان سهراب به آن اندازه نبودند که بتوانند دیرگاهی را در این سرزمین بمانند. مایل نیستم تا عقده اودیپ را نیز در این ماجرا دخالت دهم چرا که حماسه سربان، او را نه برای کشتن پدر که برای حمایت از وی بود که به ایران فرستاده بودند و من دلیلی نمی‌بینم که بخواهم تصویری خلاف آن را از برای خویشتن داشته باشم.

رستم بارها به اشارت گفته بود که در سمنگان پسری دارد که نمی‌بایست در آن زمانه

خود را به چنان یال و کوبالی رسانده باشد هر چند که نامه‌های تهمینه خلاف نظرش را به وضوح بر او می‌نمایاند. سردار کبیر امروز آیا دیروز خود را که پیلی هار و زنجیر گسیخته را چنان آسان از پای درآورده بود پاک از خاطر می‌برد؟ این پسر مگر از همان پدر نشان نداشت؟ به گمان من رستم با این تصور که شاید این نوجوان پهلوان پسر او باشد کاملاً بیگانه نبوده است از همین روی هم بود که اصولاً به این نبرد رضا نمی‌داد اما چون بدان ناگزیر شد نتوانست از آن شانه خالی کند. اگر این همه را حواله به سرنوشت کنیم و خود را از تفسیر هر رخداد که از سرنوشت انسانی مایه می‌گیرد به دور نگاه داریم مسئولیت و آزادی انسانی خویش را به گمان من از یاد برده‌ایم.

رستم افزون‌طلبی و ماجراجویی‌های سهراب را تاب نمی‌توانست آورد. سرشت او از این دست نبود. او سیاوش را و فرامرز را که به سرشت وی نزدیک‌تر بودند بیشتر دوست می‌داشت از همین روی از مرگ سیاوش اندوهی به مراتب عمیق‌تر را در جان خویش احساس می‌کرد و از کشیدن انتقام تا ویرانی کامل توران زمین لحظه‌ای را غافل نماند و حال آن که مرگ سهراب اگر چند رستم را برای همیشه اندوهگین نگاه داشت اما به چنین کینه‌کشی‌های سخت نیز از شاه سمنگان و افراسیاب دست نیازید. از مرگ سهراب رستم بعدها کم‌سخن می‌گوید و حال آنکه مرگ سیاوش حتی برای لحظه‌ای رهایش نمی‌کند. رستم را امیری نخجیرگاه که دغدغه‌خاطری در آن نباشد بیشتر از سلطنت بر اقلیمی خوش می‌آید که با نگرانی‌ها و دلواپسی‌های فراوان همراه باشد.

برای سهراب اما عمارت‌هایی از آن دست تحقیر بزرگ بر شخصیت انسانی است. رویارویی پسری قدرت خواه با پدری انزواطلب هرگز به آسانی صورت نپذیرفته است. زندگانی تلخش را رستم از این پس با سختی ایمان خویش می‌بایست آزمونی کند دشوار و طاقت فرسای. سهراب وسوسه قدرت در جان رستم بود. با این پدیده

افسانه پردازان برخورداری دیگرگونه نیز داشته‌اند. برخورداری از آن دست گواهی صادق‌تر بر نظری می‌تواند باشد که از آن در بالا با شما سخن گفتم.

چون واقعه بر سردار کبیر همه تاریخ این سرزمین فرود می‌آید نوشدارویی دیگر را با او در میان می‌نهند. از این نوشدارو دیگر در گنجینه هیچ شاهی نشان نمی‌توانیم گرفت مگر در جان و اراده پدر. چون او پیگیرانه و مصمم به کار برخیزد، درمان، مطمئن و قطعی خواهد بود. به پادافره این گناه تابوت پسر را تا چهل روز می‌بایست بر سر نهد و تا دورترین نقطه این سرزمین اندیشه‌ای چنان گناه‌آلود را با گناهی چنین موحش به خوارمایی با مردمان در میان گذارد و مردی که تجربه شکست را در همه زندگانی خویش هرگز نیازموده بود می‌بایست برای همیشه خویشتن را در برابر مردمی که تا دیروز ایشان را خاکسارانه در برابر خویش به کرنش واداشته بود به خوارمایی در هم شکنند. بدین کار پدر مصمم برمی‌خیزد. تابوت بر سر، خاکسارانه خویشتن را بر مردمان می‌نمایاند. به روز آخر به ناگهان حادثه‌ای غریب چهره نشان می‌دهد. در کنار چشمه‌ای پدر با مردی برمی‌خورد که بر آن است تا چرمی سیاه را به آب چشمه سفید کند. رستم به نگاهی حیرت زده بر این عمل غریب می‌نگرد. مرد اما از حقیقت حضور خویش در کنار چشمه پرده برمی‌گیرد. او آمده است تا عبث بودن کار وی را بر او بنمایاند. چون رستم از وی می‌پرسد که مگر چرمی سیاه را می‌شود به آب چشمه سفید کرد؟ در پاسخ می‌شنود که اگر مرده‌ای را به جهان زندگان بشود برگردانید سفید کردن چرمی سیاه پرسشی را چرا می‌بایست در ذهنی چنان کرامت جوی برانگیزد؟

افسانه پردازان بر این نظرند که رستم چون سخنی چنین نغز را از مردی چنان سالخورده می‌شنود به ناگهان به خود می‌آید و شرمسار از بیهودگی عملی که تا آن روز به انجام رسانیده بود تابوت را بر زمین می‌نهد، سرپوش از سر تابوت برمی‌گیرد و از پسر جوانش

که همه وجود را در شگفتی نگاهش به جلوه در می آورد می شنود که پدر تو همین امروز مرا کشتی. از مرد کنار چشمه نیز شک نیست که دیگر نشانی نمی تواند باشد. این نظر که رستم فریفته جادویی چنان استادانه بود، تا چه اندازه پذیرفتی می نماید؟ چون رستم به تجربیاتی نخستین بر هفت دامی که در سر راهش گسترانیده بود جادو را نیک نمی آزمود پذیرفتن منطقی چنان استوار، دشوار نبود. رستم اما از تجربه ای چنان دشوار به سالیانی که آدمی فریفته هر پدیده تازه می شود چه آسان بیرون می شد. انتظار پدید آمدن این پرسش که آن جادو از کجای بارازی چنین غریب آشنایی می توانست داشت، در ذهن مردمی که آن گروه را به درستی می شناخت آیا غریب است؟ افسانه، در نمایاندن مکان، قرابتی از خود نشان نمی دهد. مکان و زمان برای افسانه تو گویی از اهمیتی برخوردار نیست. این حادثه در هر کجا و هر زمان می توانست چهره نماید. با سرشت رستم همین خود بیشتر همراهی داشت. به دشواری او می توانست شقاوتی چنان عظیم را که در وجودش رُخ نهان کرده بود با مردمان در میان نهد. او که هر دشواری را با جاری ساختن نام پروردگار در پس پشت می نهاد چگونه در لحظاتی چنان حساس آن را از خاطر می برد؟

بر این افسانه من به گونه ای دیگر می نگرم. رستم به گمان من بر عملی که به انجام می رسانید یقینی کامل داشت. اگر به جز این بود او که به پیروزی هایی آنی عادت کرده بود بر عملی چنان دراز مدت پای نمی توانست فشرد. به روز آخر پدر نیک می دانست که کار به سرانجام خویش نزدیک می شود و پسر زندگی از دست رفته را بازمی یابد. این پسر شیفته قدرت با پدری انزواجو اما آرمان خواه که حفظ شاهان ایرانی را هر کس که می خواهد باشد تا آنجا که با شرافت و نجابتش در تعارض قرار نگیرد تنها و مقدس ترین وظیفه همه زندگانی خویش می دانست، چه می توانست کرد؟ از جنگی ناگزیر آیا گریزی

بود؟ پدر از پسری چنین جنگ آزموده آیا رهایی می‌توانست یافت؟ با این وسوسهٔ پُر دلهره، او مقابله چگونه می‌توانست کرد؟ اینهمه را او بی‌گمان با خویشتن در میان نمی‌نهاد پس به این وسوسه دچار می‌آمد که بر عملی چنین بیهوده چگونه چنان پای فشرده است؟! پس بر آن شد تا با پذیرفتن اندوه همیشه که ملامت مردمان بر تلخی اش هر چه بیشتر درمی‌افزود وسوسهٔ شوم قدرت را از خویشتن به‌دور دارد. واقعه به این ترتیب بود که رُخ می‌نمود.

بر این ماجرا در آینهٔ نگاه حماسه سرایان ایرلندی نیز می‌توانیم نگریم. فُکولین سردار کبیر ایرلند با خواهرِ اِستِر، ملکهٔ سرزمین خویش درمی‌آمیزد. سردار انگشتی خود را به هنگام وداع به رسم یادبود به دلدار هدیه می‌کند، فرزند چون به سنی رسید که از جلوه‌های افتخار سرمست می‌توانست شد به جستجوی پدر برمی‌خیزد تا اِستِر را برای خاندان خویش به میراث بگذارد. چون به کشتی از طوفان‌های سهمگین دریا‌های مخوف درمی‌گذرد و به سرزمین مغرب می‌رسد، سرداران میهن دوست که به آزادی بیشتر از آن شیفته بودند که از کَفَش بتوانند فرو نهاد از پیاده شدن نوجوان جلو می‌گیرند. از آن بیشتر که فُکولین پرچم نبرد را بردارد بسیاری جان را در راه همین شیفتگی بر باد داده بودند. پدر به هنگام نبرد فرزند را باز می‌شناسد از کشتش اما با این استدلال که بر پهلوانان ایرلند اهانت روا داشته است دست باز نمی‌دارد. در ناجوانمردانه بودن کشتاری چنان فجیع و دردناک داستان سرایان این هر دو سرزمین قضاوتی یکسان دارند. فُکولین را پسر هفت ساله‌اش بارها در هم می‌شکند و بر زمین می‌کوبد به کشتش اما شتابی از خود نشان نمی‌دهد. در هم شکستن پهلوانی چنان نیرومند توگویی بیشترش راضی می‌توانست داشت. پدر از بازیگوشی‌هایی چنان کودکانه دیربست تا گذر کرده بود. حادثه بدین سان است که فرود می‌آید. در این ماجرا پدر نه ناآگاهانه که آگاهانه پسری چنان

قدرت خواه را به هیچ روی تاب نمی‌توانست آورد پس چون یکبار بر زمینش می‌کوبد بی‌کمترین درنگی حتی، خنجر بر گلوگاهش می‌نهد تا خویشتن را از وسوسه‌ای چنان دلپره‌آور و سیری‌ناپذیر در قدرت خواهی رهایی بخشد.

تنها در روایت روسی است که ماجرای اخلاقی خویشتن را بر داستان تحمیل می‌کند. پسر چون از وجود پدر و از دواج نامشروعش با مادر آگاهی می‌یابد به کشتنش دست می‌یازد و می‌آید تا به حکم اخلاق پدر را بی‌خبر و در خواب به قتل آورد. پدر که اخلاقی از آن دست را به درستی می‌شناخت بر می‌خیزد و پسر را به قتل می‌آورد.

بر این افسانه‌ها چون نیک نگریسته شود کشتار نه ناآگاهانه، که آگاهانه است که رخ می‌نماید. پدران یا پسران را می‌شناسند و یا وجودشان را می‌توانند در گمان آورند. اینهمه اما ایشان را حتی برای لحظه‌ای از قتل‌هایی چنان فجیع و ناجوانمردانه باز نمی‌تواند داشت. در ماجراهایی از این دست دو مفهوم را می‌توانیم به جستجو گرفت آنکه پدران بیزار از تاج و عاشق افتخار تاج بخشی پسرانی دور از سرشت خویش را تحمل نمی‌توانند کرد. دیگر آنکه پدرانی قدرت خواه پسرانی قدرت دوست را که برآند تا در جایشان بنشینند تاب نمی‌توانند آورد. افسانه‌های هندی از رستم چهره‌ای از این دست را با ما در میان می‌گذارد. بر این افسانه‌ها با این نگاه است که من می‌نگرم.

مرگ سیاوش ضربت هولناک دیگری است که بر پیکر پیر و درهم شکسته رستم فرود می‌آید و او را به جنونی آنی دچار می‌کند که حاصلش مرگ فجیع سودابه در کمال خوارمایی است. بر این عمل رستم در کشتن سودابه، من تنها می‌توانم نام جنون آنی را بگذارم چرا که رستم حتی دیگر بعدها هم از آن نه‌یادی می‌کند و نه احساسی از شادمانگی‌جانش را حتی برای لحظه‌ای در خویش فرو می‌گیرد. سودابه در همان لحظه که سیاوش با گذشتن از آتش، بیگناهی خویش را به اثبات رسانیده بود و یا در آن لحظه که

رستم بی کمترین تردیدی می توانست دانست که سیاوش به افراسیاب پناه خواهد برد و نتیجه آنچنان پناهندگی سیاسی را هم نیک می توانست دریافت می بایست بمیرد. رستم به کشتن سودابه در چنین لحظاتی به همان اندازه توانا بود که در چنین لحظاتی حتی افراسیاب نیز بر این نکته نیک آگاه شده بود که می گفت " پادشاه واقعی ایران زمین در نیمروز نشسته است الا اینکه تاج و تخت زرین را شاید در اختیار نداشته باشد."

سیاوش خرد و آگاهی رستم بود که چون از میانه برخاست رستم به موجودی تنها و دیوانه بدل شد که لحظات دیوانگیش را تنها رنگ و بوی خون بود که می توانست تشفی بخشد.

افراسیاب بی گمان ژرفای حادثه را هرگز در نمی توانست یافت. او هرگز نمی توانست دانست که عمل وی توران را به ویرانه ای بی بازگشت بدل خواهد کرد چرا که ما از آن پس از تمدن تورانی و تورانیان نشانی نمی توانیم یافت. چون از پس ماجراهای غمبار کیخسرو و به ایران باز می گردد رستم شاید آخرین کسی است که به دیدارش می شتابد و چیزی را که از وی می خواهد بیشتر از آن حیرت انگیز است که بتوان به عنوان یک هدف از آن نام برد. به او می گوید سپاهیان در اختیارش بگذارد تا گروهی را که در نیمروز و کابل از دادن خراج تن زده اند بر سر عقل آورد. شک نیست که او این عمل را خود نیز پیش از این می توانست به انجام رساند اما او مرد انجام عملی بی فرمان شاه نبود. او نمی خواست مسئولیت هیچ عملی را بپذیرد از همین روی کمتر در حضور شاهان به طراحی نبرد دست می یازید هر چند که چون به نبردی می شتافت سربازانش را در بهترین صورتی برای نبردهای بزرگ می آراست و طراحی هایی بی بدیل را در اختیارشان می گذاشت. در داستان بیژن و منیژه یکی از آن طراحی ها به نمایش گذاشته می شود. باری چون کیخسرو به ایران می آید هدف اولین و آخرینش را گرفتن انتقام از افراسیاب جنایتکار بنیاد می نهد.

در یکی از نخستین ماجراهای این نبرد کاموس دیواست که خویشتن می‌نماید. رستم در این نبرد پس از چند دقیقه وی را به اسارت می‌گیرد و پیش سردارانش می‌اندازد تا قطعه قطعه‌اش کنند و انتقام خوار مایگی‌شان را بگیرند اما زیبایی ماجرای کاموس دیو در آنجاست که پیران و کاموس همه سپاهیان ایران را چنان درهم می‌شکنند که آن‌ها را وامی‌دارند تا در کوه‌های هَماون پناه بگیرند. شکستشان قطعی است و حتی گاه به تسلیم شدن می‌اندیشند. به شیخون‌هایی که نتیجه‌اش آشکارا پیداست می‌خواهند که دست زد. در این حساس‌ترین لحظات است که رستم می‌آید کاموس را می‌کشد و با پولادوند مقابل می‌شود. ماجرای رستم و پولادوند از بخش‌های بسیار زیبای شاهنامه است. این دو اصولاً به این نبرد با دیده‌تردید می‌نگرند به کشتن یکدیگر علاقه‌ای نشان نمی‌دهند، هماوردند، به کشتی گرفتن روی می‌آورند چون رستم پولادوند را بر زمین می‌کوبد پولادوند از حیرت چنین حادثه‌گریبی برای مدتی از هوش می‌رود و رستم بی‌آنکه عکس‌العملی خاص نشان دهد بر جای خویش می‌ماند و پس از لحظاتی پولادوند را که به هوش آمده در حال گریز می‌بیند ولی هرگز در اندیشه تعقیب او بر نمی‌آید. برای رستم همین حیرت‌زدگی که در آن سردار بزرگ به وجود آمده است کفایت می‌کند. در همین بخش از ماجرا به نکته‌ای بسیار حساس می‌بایست اشاره کرد. چون کاموس دیو به قتل می‌آید افراسیاب سرگریز دارد. او به هیچ روی آماده نبرد با رستم نیست. شکست خود را قطعی می‌بیند. او با به یاد آوردن نبرد نخستین و بیان آن برای نزدیکان در گریز پای می‌فشارد اما به هر انجام می‌ماند تا پولادوند نیز توان خویش را بیازماید و آنگاه می‌گریزد. افراسیاب از این پس دیگر در هیچ نبردی آماده پیکار با رستم نیست و این اگر چند به گونه‌ای شجاعت رستم را می‌نمایاند اما در عین حال از ارزش کار رستم از این پس کاسته می‌شود. او با کسانی به نبرد برمی‌خیزد که خواننده از پیش هم بیروزش را

می‌بیند. خود رستم هم این را می‌داند. به همین جهت هم می‌کوشد تا شجاعت افراسیاب را برای هر چه بیشتر نمودن خویشتن خویش با دیگر سرداران در میان نهد و می‌گوید:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

از این پس ما دیگر از جنگ‌های دلهره آور، از همان جنگ‌ها که در کوه هماون رخ داده است نشانی را باز نمی‌توانیم یافت. نویسندگان خداینامک‌ها و فردوسی این سلاح کارآمد را به گمان من زودتر از آنچه که لازم بوده است از کف خوانندگان‌شان بیرون می‌کشند. باری این سرگذشت را بی‌شتابی پی‌می‌گیریم.

چون سرخه در نبرد با فرامرز به اسارت وی درمی‌آید رستم به کشتنش فرمان می‌دهد تنها بدین گناه که او پسر افراسیاب است و با این استدلال که افراسیاب نیز می‌بایست درد سوگ را چون من در عمق وجود خویش احساس کند و این همه در آن هنگامه انجام می‌پذیرد که شاه کاووس نیز با چنان کشتاری موافقتی ندارد. رستم این همه را بر رأی و نظر خویش است که به انجام می‌رساند بی آنکه بر اراده شاه اعتنایی داشته باشد و یا از عواقبش تشویشی را به خاطر راه دهد.

این همه خود بیانگر این واقعیت است که رستم تا آنجایی بر رأی و نظر شاه کار می‌کرد که با خواستگاه‌ها و دل‌آگاهی وی در تضاد قرار نمی‌گرفت.

از انسانی دور از خرد و آگاهی دیگر چه انتظاری را می‌توانیم داشت؟!

این نافرمانی آشکار را کاووس نیز بر آن شد تا نبیند.

پس از مرگ سودابه همه زیبایی‌های این جهان ارجمندیش را در چشم این سلطان خودکامه و هوسباز تو گویی که از دست داده بود. به گمان من داستان سودابه و کاووس از جهت اهمیت داستانی چیزی از خسرو و شیرین کم ندارد الا اینکه داستان سرایان بزرگ هرگز نخواستند تا بدان بپردازند شاید به آن دلیل که در ماجراهای حماسی برای عشق



چندان مکانت و مقامی را نمی توانستند باز شناخت. سرودن ماجراهایی عاشقانه را برای کاهنان شاید به احتیاط نزدیک نمی توانستند دید.

زمان، که مرگ هر عزیزی را برای صاحبان عزیز پذیرفتنی می سازد به نظر می رسد که برای رستم چندان مفید فایده نبوده است.

مرگ سیاوش در عین حال که این سردار را به انزوای بیشتر می کشاند حس انتقام از همه تورانیان را برای همیشه در ذهنش شعله ور نگاه می دارد تا آنجا که چون بیژن را از زندان افراسیاب رهایی می بخشد بیشتر از یک شب را در دربار کیخسرو نمی تواند ماند. بیشتر هدایای کیخسرو را هم میان سرداران بخش می کند و فوراً به نیمروز باز می گردد. این واقعیت انگاه غمبارتر می نماید که رستم چون از آن نبرد باز می آید برای نخستین بار به روشنی احساس خستگی می کند و آن را بی پرده پوشی با همراهان در میان می نهد با این همه اما ماندن در دربار را تحمل نمی تواند کرد. از تمجید و ستایش های کیخسرو و دیگران دلخوش می شود اما ترجیح می دهد که به همان اندازه بسنده کند و هر روز و هر شب به تکرار آن را نشنود. کیخسرو نیز که خود سرشتی به رستم نزدیک دارد از تمنای بازگشتنش حیرتی نمی کند. توگویی از پیش هدایایش را نیز مهیا ساخته بود.

چون در زندگی این پهلوان نظر کنیم او را مرد قتل و غارت نمی بینیم. او وظیفه تنهای خود را در این می بیند که از قتل و غارت اقوام همسایه که هر چندگاه یک بار بر این سرزمین وارد می آید جلو بگیرد.

هماورد تنهای رستم افراسیاب بود. شاهنامه از نبرد این دو هماور دگاه به تفصیلی هر چه تمام تر با ما سخن می گوید. در پایان، این نبردها همیشه به صلحی می انجامید که جنگی دیگر را انتظار می کشید. در این صلح مسلح اما، چون از بازیگوشی های گاه گاه درگذریم از کشتار و قتل و غارت نشانی نمی بینیم. این دو هماورد که هر یک واقعیت

پهلوانی خویش را در وجود آن دیگری می‌توانست یافت، آن اندازه با یکدیگر به الفت می‌زیستند که چون فرصتی در میان می‌آمد از ستایش هم‌آورد خویش برای بهتر نمودن شجاعت خود خودداری نمی‌توانستند کرد. افراسیاب، رستم را شاه واقعی ایران می‌دانست الا اینکه آن کفش زرین را در پای ندارد و رستم می‌گفت:

« شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب »

مرگ سیاوش اما این معادلات را همه بر هم زده است. از پس آن مرگ فجیع این سردار دیگر مایل نیست تا در توران زمین بر هیچ چیزی به دیده رحمت نگریسته شود و این همه نشان می‌دهد که نقش رستم در نبردهای پایانی کیخسرو با افراسیاب زیاد نیست اما در عین حال در همین نبردها است که خواننده می‌تواند آن دو حس متضادی را که در نهاد این سردار کبیر چون هر انسان دیگری رُخ نهان کرده است در بهترین صورتی به مشاهده دریابد.

رستم نیز انسانی است چون همه که اگر حادثه‌ای نامنتظر بر وی فرود آید در هم فرو می‌ریزد و نیرویش را نه در کار ساختن که در کار ویران کردن است که به مصرف می‌رساند.

در نبردهای پایانی با افراسیاب به رستم نقش چندانی داده نمی‌شود. یکی به آن دلیل که به فرمان سرنوشت، آخر این شاهنامه را کیخسرو می‌بایست به انجام برساند که رساند. دیگر آن که در وجود این سردار نام‌آور دیگر کسی نمی‌توانست آن شور و شوق را برای جنگیدن ببیند. شکست و پیروزی اهمیتش را دیگر در چشم این پهلوان پهلوانان از دست داده بود هر چند که در همه نبردها حاضر می‌آمد.

دیوانگی‌های این سردار بزرگ نیز کیخسرو و یارانش را در هراس می‌انداخت. ویران کردن همه چیز و همه کس واقعیتی نبود که آنان می‌خواستند. این شیفتگان قدرت بر

سرزمینی و مردمانی می‌بایست تا حکم رانند. ویرانی همه چیز ویرانی خود آن‌ها بود. در این میانه از دو طرف بسیاری به قتل آمده‌اند بی‌آنکه تأسف بسیاری برای کسی بر جای بگذارند. به هر انجام این نبرد با پیروزی مقدر کیخسرو به انجام می‌رسد و ویرانه‌ای از توران زمین نیز به ایران زمین ضمیمه می‌گردد. همانگونه که گفته آمد اهمیت نقش رستم در نبردهای پایانی کیخسرو با افراسیاب زیاد نیست. در همین نبردها اما چهره‌ای دیگر از رستم است که بر خوانندگان نموده می‌شود. موجودی عاشق که از کینه‌ای پایان‌ناپذیر نیز رنج می‌برد. این دو حس متضاد شکستی چنان تحمل‌ناپذیر را بر پیکر پیر این سردار شکست‌ناپذیر وارد می‌آورد که تا پایان عمر از زیر بارش هرگز کمر راست نمی‌کند.

از تنهایی رستم آن اندازه سخن گفته شد که به نظر می‌رسد شاید گروهی او را زائیده عرفان دوران غزنوی بدانند. حال آن که اصولاً چنین تصویری بسیار دور از واقعیت است. رستم بیشتر از آن به خود شیفته است که بتواند کمترین بی‌حرمتی را تاب آورد. او حتی در حساس‌ترین لحظات از نمودن خویشتن خویش باز نمی‌ماند. چون بر سر چاه بیژن می‌رسند تا سنگ را از چاه بردارند و آزادش کنند رستم به سرداران فرمان می‌دهد که پیاده شوند و در برداشتن سنگ یکدیگر را مدد برسانند. طبیعی است که این کار از آن‌ها بر نمی‌آید. عملی که رستم در کمتر از دقیقه‌ای آن را به انجام می‌رساند. این همه در لحظاتی به انجام می‌رسد که رستم خود نیز حساسیتش را به درستی درمی‌یافت چرا که پس از آن لحظات نیز نبردی سهمگین با کشتاری بسیار رخ می‌نماید.

اوگاه آن اندازه بر خویشتن خویش شیفته می‌ماند که آدمی زیستن او را تنها در نگاه دیگران است که می‌تواند دریافت. رستم به کیخسرو بیشتر از کیکاووس علاقه نشان می‌دهد چرا که این شاه جوان به زوایای وجودی رستم بیشتر پی برده است.

تملق‌هایش واقعی‌تر و ستایش‌هایش به حقیقت راست‌تر می‌نماید. با این همه اما رستم از نمودن خویش به کیخسرو آنجا که ضرورتی رخ می‌نماید خودداری نمی‌تواند کرد. چون رستم را برای رهایی بیژن فرامی‌خوانند چهار روزی را در نیمروز و در کاخ خود به خوردن و نوشیدن می‌پردازد. کیخسرو و اما چون کاووس آن بی‌احتیاطی دن کیشوت‌وار را نمی‌کند. وی را به احترام می‌پذیرد و ماجرا را با او در میان می‌نهد. این همه اما خاطر رستم را راضی نکرده است. از کیخسرو می‌خواهد که گرگین را آزاد کند. او کیخسرو را در میان دو انتخاب، حیرت زده بر جای می‌گذارد. شکستن سوگند و یا ماندن بر سر قدرت. کیخسرو، کیکاووس نیست. او به راستی روحیه عارف مشرب دارد و چونان یک منجی بزرگ به آسمان‌ها می‌رود از همین روی شکستن سوگند اصولاً برایش امکان‌پذیر نیست. در این انتخاب اما او راه نخستین را برمی‌گزیند و به رستم هر چه بیشتر بر سیطره‌ای که به شاهان دارد آگاهی می‌بخشد. این نیز بخش دیگری از وجود رستم است که نادیده‌گرفتنش نشناختن این پهلوان بزرگ است.

قهرمانان تاریخ را هر کس که باشد باید در ابعاد گونه‌گون وجودش شناخت و آنگاه به ستایش و نکوهش‌شان دست یازید.

از پس مرگ سیاوش از این سردار نام‌آور ما هرگز عملی نمایان را نمی‌توانیم به خاطر آورد. همه چیز دیگر اهمیتش را برای این پیر منزوی و سرخورده از دست داده است. دیگر از حفظ شاه و نگاهبانی از میهن سخنی در میان نیست. افتخارات گذشته او را کفایت می‌کند. هیچ افتخار تازه‌ای توگویی که دیگر خاطرش را خوش نمی‌تواند کرد. کوشش تنهائیش همه در حفظ همان افتخارات و اندوه تنهائیش در از کف فرو نهادن آن است. در آن هنگامه که مرگی بهنگام و یا نابهنگام در رسد با به خاطر آوردن همین دو حس متضاد است که آسان‌تر می‌توانیم رفتار غریبش را با اسفندیار و

دریافت. عشق و انتقام.

گیو و طوس قادر نیستند تا در نبرد با کاموس مدتی نه چندان دراز را پای فشارند. در این پیکار گروهی کثیر از سپاهیان شان را نیز از دست می دهند. آنچنان در وحشتند که برآنند تا در شبیخونی اگر راه گریزی نیابند مرگ را بپذیرند. البته در همین هنگامه همانند هر هنگامه نابهنگام دیگر رستم پهلوان به یاری شان می شتابد. وی چون کاموس را اسیر می گیرد به سران سپاهش می سپارد اگر چند نیک می داند آنان وی را به انتقام وحشتی که در جان شان پدید آورده است و به آن دلیل که خوارمایگی شان را در بهترین صورتی بدانان در یک نبرد واقعی نموده است در ناجوانمردانه ترین صورتی به قتل خواهند آورد. رستم در هیچ وضعیت دیگری با اسیران رفتاری چنین ددمنشانه نداشته است.

پهلوانی با چنین خصلت چون با پیران، دوستدار و پشتیبان سیاوش برمی خورد برای لحظه ای هم حتی اندیشه کشتن وی را در خاطر راه نمی دهد. او پیران را با آن احساس نیرومند میهن پرستی و شاه دوستی اش نیک می شناسد اما به هر انجام از آن جاکه می بایست در این برخورد عملی به انجام برسد رستم پیشنهادهایی را با پیران در میان می گذارد که می داند برای سرشتی از آن دست نمی تواند پذیرفتنی باشد.

در داستان بیژن و منیژه نیز از نهاد نیک رستم این پهلوان پهلوانان آگاهی های بیشتری را درمی توانیم یافت. در این ماجراها او نخستین کسی است که آماده می شود تا از گناه گرگین که چنان ناجوانمردانه بیژن را در چاه افراسیاب گرفتار کرده است درگذرد و کیخسرو را وادارد تا فرمان آزادیش را با به فراموشی سپردن همه سوگندهای مغلظ خویش فراهم آورد. وی که گذشته خود را هرگز از یاد نبرده است نیک می تواند دریافت که آتش حسادت قادر است تا از وجود هر کسی از جمله خود وی از انبوه خاکستر سر بدر آورد و فجایعی هولناک را بیافریند. او بر این نظر است که انسانی اگر بدنهاد نباشد از خطای

گاه‌گاهش می‌بایست به آسانی درگذشت. "مطلب از این قرار است. " او در حساس‌ترین لحظات نیز وعده‌ای را که به گرگین داده بود از یاد نمی‌برد. از بیژن در همان عمق تیرگی پیمان می‌گیرد که پس از رهایی و ورود به روشنایی می‌بایست اندیشه انتقام از گرگین را از سر بیرون کند. مردی از این دست اما در بخشودن سپاه افراسیاب بسیار کم از خود خویشتن‌داری نشان می‌دهد.

به گمان من حماسی‌ترین بخش زندگانی رستم در نبردش با اسفندیار است که رُخ می‌نماید. تا این فراز از شاهنامه در پذیرفتن این نکته جای تردیدی باقی نمانده است که رستم تنها به زندگانی است که بیشترین مهر را می‌ورزد و اکنون می‌بایست میان ماندن به خوارمائی و مُردن با افتخار یکی را بپذیرد. رستم بر این نکته نیک آگاه بود که چون اسفندیار بمیرد خود نیز برای مدتی دراز در این جهان برجای نخواهد ماند اما چون دست در بند به نزد شاه برود می‌تواند چونان هر قهرمان افسانه‌ای عمری دراز را انتظار داشته باشد. رستم اما ماندنی از آن دست را تاب نمی‌تواند آورد پس بر مرگی زودرس به ناچار سر تسلیم فرود می‌آورد.

این پهلوان نام‌آور که طعم شکست را هرگز نچشیده است و بر پیروزی خویش نیز باوری خطاناپذیر دارد جوانمردانه بر آن می‌شود تا آنجایی که ممکن باشد این نبرد بی‌سرانجام و بیهوده را هر چه بیشتر به تأخیر اندازد. رستم نیک می‌داند و اسفندیار نیز شاید که گشتاسب تاج و تخت به پسر نخواهد سپرد اگر چند او را در این نبرد پیروز و کامیاب ببیند پس بر بیهودگی این نبرد بیشتر از اسفندیار می‌تواند دل بسوزاند.

اسفندیار بر روین تن بودن خویش یقینی خلل‌ناپذیر دارد پس بر آن می‌شود که نبرد را تا پیروزی نهایی دنبال گیرد و همه افتخارات رستم را از آن خویش سازد. رستم نیز به چاره‌گری‌های سیمرغ به باوری کامل رسیده است و می‌داند که چون هنگامه فراز آید

می‌تواند بر چاره‌گری‌هایش امید بر بندد. به این ترتیب است که این دو هم‌نبرد با نیرویی تقریباً برابر با یکدیگر به هم‌وردی رویاروی به جنگی بی‌سرانجام و سخت غمبار دست می‌یازند اما اسفندیار نیز بر چاره‌گری‌های سیمرغ آگاهی دارد.

زیستن بی‌شوکت را اما با مرگی بی‌افتخار همسنگ می‌بیند و بدان رضا می‌دهد. رستم چون به یاری سیمرغ چاره‌گر چشمان اسفندیار را به تیرگز نشانه می‌گیرد از مرگش برای لحظه‌ای چنان سرخوش و سرمست می‌شود که آن را به بانگی بلند نیز بر زبان می‌آورد چرا که اسفندیار از جمله نادر پهلوانانی بود که تا آن زمان توانست مرگی نزدیک را در برابر چشمان رستم به تماشا بگذارد.

دست‌مایه چنین سرخوشی‌هایی بی‌گمان از مرگ اسفندیار نبود که فراهم می‌آمد چرا که او هرگز به چنین مرگی رضا نمی‌توانست داد. این سرمستی را انتقامی فراهم می‌آورد که رستم می‌خواست تا از تحقیرهایی که اسفندیار بر وی روا داشته بود بکشد. آن کس که تحقیر شاه را بر نتافت و او را دشنام دادن گرفت چگونه می‌توانست تحقیر شاهزاده‌ای تقریباً بیگانه را برتابد؟

چون رستم برای نخستین بار به اردوگاه اسفندیار می‌رود تا وی را از بی‌باکی خویش آگاه سازد و گمان‌های غلط را از ذهنش بزدايد اسفندیار نژادش را به باد تحقیر می‌گیرد و رستم از نژاد خویش دفاعی مردانه می‌کند و اعلام می‌دارد که سربلندی نژاد اسفندیار را همه در پشتیبانی نژاد اوست که می‌بایست دانست. رستم نیای او لهراسب را که به گمنامی در گوشه انزوای خویش می‌زیست تحقیر کردن می‌گیرد که اگر پشتیبانی زال نبود هرگز به شاهی نمی‌توانست رسید. او دعوت به نشست اسفندیار را نمی‌پذیرد مگر آن زمان که کرسی زرین را برایش آورده باشند. اسفندیار این کوشش را داشت تا در هر زمان که امکانی به دست آید شرافت و شجاعت رستم را در مقابل دیدگان او به سخره گیرد و

ضرباتی را از جهت روانی بر پیکر حساس این پیر سالخورده و کارآزموده وارد آورد و این همه آن لحظات تلخ سرخوشی و سرمستی رستم را فراهم می‌آورد و توجهی به واقعیت نزدیک می‌کرد.

رستم در میانه سه راه گرفتار آمده است. اگر تسلیم بندی شود که اسفندیار برایش آماده کرده است دیگر چگونه می‌تواند در برابر آن‌ها که همیشه در اندیشه فرصتی بودند تا خوارمایی و حقارت خود را بدو نسبت کنند سربلند کند. تاریخ او را چگونه به قضاوت خواهد گرفت؟ اگر اسفندیار را به قتل آورد پادشاهی جوان و کارآزموده را جوانمردی کار دیده و تجربه آزموده کشته است. اگر این هر دو را نپذیرد پس بر مرگ خویش است که می‌بایست گردن نهد و چون او بمیرد بر سیستان و پدر پیرش چه خواهد گذشت؟! اگر بر این همه ایمان بیاوریم می‌توانیم پذیرفت که رستم بجز آن چه را که در آن تلخ‌ترین لحظات به عمل آورده است هیچ کار دیگری نمی‌توانست کرد. انتخابی دیگر برایش برجای نمانده بود.

یاری سیمرغ معجزه‌گر نیز با رستم خود می‌تواند گواهی دیگر بر همین نظر باشد. یاری سیمرغ هرگز با نامردی و نامردان نبوده است. او کودکی بدسرنوشت را از پدری بدسرنوشت‌تر در پناه خویش می‌گیرد و چون پدر در پشیمانی‌ای که مقدر او بود گرفتار می‌آید پسر را به پدر باز می‌گرداند. رودابه را که در کمال بی‌گناهی به رنجی چنان گرانبار از پروردن رستم در رحم خویش گرفتار آمده بود آزاد می‌کند و رستم را از مرگی که به ناحق بر وی فرود می‌آید می‌رهاند. سیمرغ در آن هنگامه که رستم به دست سهراب در هم شکسته می‌شد با وی همراهی نداشت چرا که در آن ماجرا آن دو به نیرویی برابر با یکدیگر به نبرد برخاسته بودند.

رستم همه کوشش را در همراهی با اسفندیار به کار گرفته بود. بر انگیزه‌های

اسفندیار نیز رستم نیک آگاهی داشت و بر آن ارج می‌نهاد. او گشتاسب را به خاطر بدعهدی‌هایش نمی‌توانست بخشید. از همین روی هم بود که با اسفندیار پیمان می‌نهاد که حکومت را از پدر به پسر باز رساند. اسفندیار اما عصیان بر پدر را آن هم به همراهی یک بیگانه روا نمی‌توانست داشت.

با این نظر که بر آن است تا جنگ اسفندیار را با رستم نبرد دینی جلوه دهد به هیچ روی نمی‌توانم موافقتی داشته باشم اگر چند در آن گفت و شنودها اسفندیار رستم را بددین می‌خواند اما در عین حال پذیرفتن این دین تازه را هم شرطی برای درگذشتن از سر پیمانی که خود را بدان متعهد می‌بیند نمی‌داند. در پیشگاه گشتاسب نیز رستم تنها می‌بایست از گناهان ناکرده خویش پوزش بخواهد. پذیرفتن دین تازه شرطی برای بخشایش شاهانه به شمار نیامده است. دست کم در شاهنامه از چنین قرارهایی نشان نمی‌توان گرفت. به گمان من در زندگانی اسفندیار نیروی برتر را تنها در یک حقیقت است که می‌توانیم دید، رسیدن به قدرت مطلق. بشتیانی از دین بی شک بیشترین یاری را می‌توانست به این پهلوان جوان در رسیدن به هدفش برساند حتی در همان جایی که سهروردی بر آن می‌شود تا از ماجرای اسفندیار به سود عرفان سمبلی تازه را بنیاد نهد باز جامه‌ای تازه‌تر را بر این ماجراها نمی‌تواند پوشانید. سهروردی بر این نظر می‌شود که سیمرغ آینه‌ای را فراروی اسفندیار می‌گیرد تا کورباطنی‌اش را که از قدرت‌خواهی بیرون از اندازه بر وجودش مستولی شده بود آشکاره در برابر دیدگانش نهد و صافی آینه و آسمان را نیز بر وی بنمایاند تا پهلوان از دست رفته به خود آید و حقیقت وجودی خویش را دریابد. تیر گز توهمی است که اسفندیار برای رسیدن به هوشیاری‌ای از این دست بدان دست می‌یازد. چون نیک نگر بسته شود این هر دور روی یک سگه‌اند. قدرت دوستی بیرون از اندازه آدمی را از دیدار با حقیقت جهان به دور می‌دارد. برخی بر آن نظر شدند که چون

گشتاسب دین بهی را پذیرفت رستم مردم را در سیستان به شورشی بزرگ واداشت. این را تاریخ نگاران به گمان من به آن جهت نوشته اند که بتوانند توجیهی به منطقی نزدیک تر را برای نبردی چنان هولناک بدست دهند. به نظر نمی رسد که در مذهب، رستم مگر به خدای با هیچ پدیده دیگری آشنایی داشته باشد.

با چهره‌ای که از این سردار کبیر به نمایش گذاشته شده است او جز به نیروی خویش بر هیچ نیروی دیگری نمی تواند تکیه کرد. قدرت رستم در زمین چونان قدرت خداوند در آسمان بی چون و شکست ناپذیر است. قدرت همه پیامبران اما می تواند به آسانی از جانب شاهان تهدید شده در هم شکسته شود. حضرت زرتشت خود از جمله آن پیامبرانی است که تنها به پشتیبانی گشتاسب دین بهی را می تواند با مردمان در میان نهد و اسفندیار را به پای فشردن در آن ترغیب نماید. خداوندگار آسمانی نشانه قدرت آدمی بر این کره خاکی است از همین روی به گمان من این پهلوان جز به خدای با هیچ موجود دیگری نمی تواند پرداخت.

در هر نبرد شک نیست که رستم سپاهیان بسیاری را با خود همراه می کرد. آن سپاهیان اما تأیید کننده هیچ نبردی نمی توانستند باشند. در تمامی طول شاهنامه، ما رستم را در هیچ صورتی کنار پیشوایان دینی نمی توانیم دید. به عبارتی دیگر رستم از پند هیچ موبدی توشه برنگرفته است و خود را بدان نیازمند ندیده است. آن معجزه گر که رستم و مادرش را از مرگی قطعی می رهاند نه از کاهنان در ارتباطشان با پروردگار که از موجودی آسمانی یعنی سیمرغ است که بر جهانیان نموده می شود. چون رستم را در تمامی وجودش به کنکاش گیریم مردی را نه به دشواری، می توانیم یافت که خود هرگز طراح هیچ نبردی نبوده است. سرشتی از این دست شورشی را چگونه می توانست پدید آورد که از هدفش کمترین آگاهی نمی توانست داشت؟! رستم را چه نیازی در برپای داشتن شورشی در

ایالتی نه چندان بزرگ می‌توانست باشد؟! انسانی که بارها رسیدن به سلطنت را نیز بی‌کمترین دشواری می‌توانست در پیش روی ببیند. او که آن همه را فرو می‌نهاد و از فرزند قدرت خواه خویش نیز چنان آسان دل می‌برید چگونه می‌توانست رهبری شورش را بر عهده بگیرد که هدفش برپای داشتن مذهبی تازه باشد که رستم از آن شاید کمترین آگاهی نیز نمی‌توانست داشت؟! چرا که در هیچ یک از زندگی‌نامه‌هایی که از گذشته‌های دور برایش فراهم آورده بودند به چنین واقعیاتی کمترین اشاره‌ای نشده است. او که طعم شکست را هرگز نچشیده بود از شاهی که خود بارها چنان تن به شکست می‌سپرد که مرگ را به معاینه در پیش روی می‌دید چگونه می‌توانست در هم شکسته شود. هر چند که گشتاسب فرزندی چونان اسفندیار را در کنار پرورده باشد. برای وابستگی رستم به مذهب می‌بایست نشانه‌هایی آشکاره‌تر را بدست داد.

رستم به فلسفیدن هرگز تمایلی از خود نشان نمی‌دهد. به آینده اندیشیدن را چون او عملی دشوار می‌یابد پرداختن بدان را تقریباً وامی‌نهد و به لحظه‌ای که در آن می‌زید می‌اندیشد و پیروزی را انتظار می‌کشد. از همین روی آرمانخواهی سام و زال را در رفتار او کمتر می‌توانیم دید. بر منوچهر با فرهنگ، نوذر خودکامه و کاووس کم خرد او به یکسان می‌نگرد. او منجی است نجات بخشی‌اش اما کمتر به تدبیر و اندیشه است. در جای جای همین سرگذشت گفتیم که رستم طرح‌هایی به قاعده را در نبردها بنیاد می‌نهد و آن جا که ضرورت اقتدا احتیاط‌های لازم را نیز به عمل می‌آورد اما اصولاً این همه را او نه برای رهایی خویش که برای رهایی سربازانش است که به انجام می‌رساند. رستم بی‌باکانه می‌تازد ضرباتی را نیز تاب می‌آورد اما به هر انجام پیروز می‌شود. در یکی از همین نبردها او که می‌رفت تا افراسیاب را به اسارت گیرد از گریزی که هومان بر شانه‌اش می‌کوبد از این عمل باز می‌ماند اما از افراسیاب در هم شکسته نمی‌شود. هنر تنهای آن پهلوان

نام آور گریختنی است که تو گویی معجزه به او هدیه کرده بود. تکیه تنهای رستم بر نیروی زوال‌ناپذیر خویش است. مرگ، تنها پدیده‌ای است که وی را به اندیشیدن می‌تواند واداشت چرا که این سردار کبیر همه تاریخ این سرزمین قدرتش را در برابر وی سخت حقیر و ناچیز می‌بیند. در لحظاتی از این دست است که او می‌کوشد تا با چاره‌اندیشی‌های خویش حضورش را بلکه بتواند به تأخیر انداخت. از همین روی توجیهی مذهبی از اعمال رستم به دست دادن را من به منطق نزدیک نمی‌بینم.

برخی کوشیده‌اند تا بر این نبرد از نظرگاهی دیگر بنگرند. آنان کوشیده‌اند تا رستم را بر پای دارنده آزادی و اسفندیار را از میان برنده این تنها مایه خوشبختی و غرور انسانی به شمار آورند. با این استدلال که نژاد رستم را در سلاله اشکانی می‌بایست به جستجو گرفت و اسفندیار را از سلاله ساسانی^{۴۸}. بیل و کلنگ باستان شناسان حتی اگر دلیلی به منطق نزدیک‌تر را بتواند در میان نهاد داستان‌ها ما را از چنین حقیقتی مطمئن نمی‌سازند. آزادی‌خواهی رستم را در کدامین اعمالش می‌توانیم به جستجو گرفت؟ رهایی کاووس و بیژن را از بلایایی که در آن گرفتار آمده بودند آیا می‌بایست نشانه آزادی‌خواهی وی به شمار آورد؟ توجیه آزادی‌کشی اسفندیار را آیا به بند کشیدن رستم است که فراهم می‌آورد؟ رستم را آزادی‌خواه و از توده دانستن تنها به آن جهت که شاهان را همه در سیطره نیروی زوال‌ناپذیر خویش دارد واقعیتی است که تنها احساس را خوش می‌آید. شاهان بر طعنه‌ها و خشونت‌های رستم آری به مسامحه می‌توانستند نگریست چرا که استواری آینده خود را در پناه صولت و قدرت او بود که می‌توانستند باز شناخت. رستم نیز اما هرگز از قدرت خویش بیشتر از آن چه که رخصتش را به وی داده بودند سود نمی‌جست. رستم شک نیست که از سرنوشت پناه آوردن سیاوش به افراسیاب بهتر از بسیاری دل‌آگاهی می‌توانست داشت. به جز قهر و خشم که بی‌اثر بودنش را

به مشاهده درمی‌یافت به هیچ اقدام دیگری آیا دست توانست یازید؟ سیاوش زندگانی آرمانی پهلوانی بود که نشان می‌داد بی آرمان زیستن را دون شأن پهلوانی و انسانی خویش می‌بیند. رستم اما از این تنها سرمایه زندگانی خویش به خاطر هوس کودکانه شاه می‌بایست درگذرد که گذشت. کاووس قاتل واقعی پسرش بود. این حقیقت را بی‌گمان رستم بهتر از خوانندگان آینده داستان هایش می‌توانست دریافت. رفتاری از این وحشیانه‌تر را پهلوانی آیا می‌توانست از شاهی انتظار داشته باشد؟ رفتاری از همین دست از آژی دهاک مگر نبود که تاج و تخت را در نظر برخی مورخین از کفش در ربود؟ پس از پایان این غمبارترین ماجرای شاهنامه از پدری چنین داغ‌دیده و تحقیر شده ما کدامین عمل را توانستیم دریافت؟ ماجراهایی از این دست را در همه جای شاهنامه ما می‌توانیم دنبال گرفت. اگر مقصود از این آزادی خواهی ایمانی است که مردمان این سرزمین از دیرباز بدان دست یافته‌اند نظریه‌ای کاملاً به قاعده است. چرا که رستم پیروز است بر هر قدرتی پیروز می‌شود. هیچ قدرتی در برابر او تاب مقاومت نمی‌آورد و همین وی را به صورت یک آرمان، یک آرمان دست نیافتنی در ذهن همیشه منتظر مردم نیک می‌نشانند و وی را تا این سوی تاریخ، تا اکنون پیش می‌آورد. علاقه مردم را به رستم توجیهاتی از این دست کردن کاملاً با منطق راست در می‌آید. این علاقه را در واقعیتی دیگر هم می‌توان به جستجو گرفت هر چند که به گمان من نظر اول به واقعیت راست‌تر درمی‌آید. همانگونه که گفته آمد رستم بزرگ‌ترین و شاید تنها دشمن سوگند خورده تورانیان بود. کیخسرو را اما این سرنوشت بود که وامی داشت تا افراسیاب را فراچنگ آورد و به انتقام خون پدر خویش را بر زمین جاری سازد.

به روزگار فردوسی تورانیان همان ترکان بودند با دشمن قسم خورده‌شان یعنی ایرانیان که از کمترین امکانی در از میان برداشتن شان بهره نداشتند. رستم آرمان ملتی

شکست خورده و ناامید است. واقعیات پیچیده و شخصیت انسانی رستم به کار ملتی نمی‌آید. او تنها چهره همیشه پیروز این پهلوان را در آینه وجود خویش صیقل می‌دهد و آن را تا ابدیت پیش می‌برد. بحث‌هایی از این دست به گمان من نگرشی یکسویه می‌تواند باشد. اسفندیار را رسیدن به قدرتی مطلقه بود که به دشمنی ناخواسته با رستم و امیداشت. او برای رسیدن به قدرت مطلق به هر کار دیگری نیز می‌توانست دست یازید چرا که اسفندیار، سیاوش نبود. برای رستم نیز شدن به سوی گشتاسب در اظهار بندگی شدن امری به محال نزدیک‌تر می‌نمود. رستم گردن به بند سپردن را دون شأن پهلوانان و پهلوانی می‌دانست. بحث‌هایی طبقاتی از آن ماجراها به دست دادن، دور ماندن از شخصیت پیچیده انسانی در ابعاد گونه‌گونش است.

هر چند که بخشی از همین شخصیت را جریان‌های طبقاتی است که شکل می‌بخشد. در داستان‌هایی که ما در پیش رو داریم اما از این واقعیات نشان چندانی را نمی‌توانیم دید. رستم به همان‌گونه می‌زید که کیکاووس و کیخسرو. با همان مردم و همان خواستگاه‌ها آن‌ا اینکه گاه حاتم‌بخشی‌هایش به سرداران و سپاهیان دست کم بیشتر از کاووس است. در هیچ‌کجای این داستان ما از نبردی نشان نمی‌بینیم که پیروزی طبقه‌ای را بر طبقه‌ای دیگر بتواند شکل بخشید مگر آن که تورانیان را مظهر شکارورزی و دام‌پروری و ایرانیان را مظهر کشاورزی بدانیم اما در داستان‌ها واقعیات نه تنها اینگونه رخ نمی‌نماید که نمی‌توانند هم بنمایند. در ماجراهای تراژدی سخن اول و آخر را سرنوشت است که بر زبان جاری می‌سازد. تراژدی‌ها آفریده می‌شوند تا بیانگر پیروزی سرنوشت باشند. مطلب از این قرار است. در بحث‌هایی علمی و فلسفی به خیال تا چه اندازه مگر می‌شود قدرت پرواز داد؟ نتیجه آنچه که در یک حکومت ملوک‌الطوایفی می‌گذرد آیا آزادی است یا هرچ و مرج؟ هدف من شک نیست که نمی‌تواند بیان این نکته باشد که حاکمیت‌هایی با

تمرکز کامل بیانی از آزادی بشری می‌توانند بود. واقعیات را از درون ماجراهایی که می‌گذرد بیرون کشیدن به منطقی‌تر است درمی‌آید.

در لحظات پایانی این ماجرای غریب است که چون خواننده و شنونده درمی‌یابند که مرگ، رستم پهلوان را چنان به سادگی فروگرفته است حیرت زده و ناباور برجای می‌مانند و خود را ناچار می‌بیند تا زندگانی حماسی‌اش را یکبار دیگر از برابر دیدگان بگذرانند. مرگ، این پهلوان‌ترین پهلوانان روزگار خویش و امروز را با ترفند و فریبی ساده که از روانشناسی انسانی مایه‌ای دارد در کام خویش فرو می‌کشد و از صحنه تاریخش بیرون می‌راند.

اگر چونان سراینده‌ی خوان هشتم بر رستم به نگاهی صرفاً آرمانی نخواهیم بنگریم و بر آن شویم تا وی را انگونه‌ی که فردوسی به تصویر می‌کشد به بررسی گیریم به ناچار داوری ما بر شغاد، قاتل برادر، تعدیل می‌یابد و بر این موجود سرخورده و تحقیر شده به نگاهی دیگرگونه دست می‌توانیم یافت.

شغاد چون به جهان می‌آید از آنچنان زیبایی برخوردار است که همه را سخت حیرت زده با پرسشی پنهان که از آن پدر، این پسر چگونه می‌توانست به جهان آید، برجای می‌گذارد. شغاد زیبا در عین حال بدسرنوشت است. سرنوشتی که به ناچار چونان هر قهرمان تراژیک دیگری بر آن گردن می‌سپارد. با پدر می‌گویند که وی تاج و تخت را از دودمان شما بیرون خواهد برد. پدر اما اندیشه‌ی از میان بردنش را حتی برای لحظه‌ای به خاطر راه نمی‌تواند داد. این پسر نماینده‌ی همه عقده‌های فروخورده‌ی اوست. او که در جای جای شاهنامه به خاطر داشتن آن موهای سپید به خود می‌پیچید و بر آن انگشت حسرت به دندان می‌گزید، اکنون پسری دارد که در زیبایی شهره‌ی آفاق است.

این پسر از همان پدر است و دارنده‌ی آن زیبایی که پدر همیشه در آرزویش توش و توان از دست می‌داد. چگونه می‌توانست از میانش برداشت؟ پس به خدا برای

از میان برداشتن آن سر نوشت شوم پناه می برد هر چند که خود بهتر از هر کس می داند که پروردگار در مواردی از این دست هرگز خود را به دخالت متعهد نمی کند. شغاد می بالد زیبا و خرامنده، بی آنکه از شجاعت پدر و برادر نصیبی برده باشد. تو گویی که این هر دو را با هم داشتن بیش از توان انسانی خاکی است. شاه کابل، دختر به شغاد می دهد و حداقل امیدش در این است که از پرداخت باج، خویشتن را می تواند رهانید. رستم اما پروای هیچ چیز، مگر گرفتن باج را در سر نمی تواند پروراند. او آن زمان که برای نخستین بار به حضور کیخسرو بار می یابد، از وی می خواهد تا سپاه برای به زیر یوغ کشیدن آن ها که از پرداخت باج سرباز می زنند در اختیارش بگذراد پس چون شاه کابل از پرداخت خراج سرباز می زند بی کمترین تردیدی به ولایتش حمله می برد و ویرانی بسیار به بار می آورد و شغاد را سرافکنده و تحقیر شده برجای می گذارد. برای رستم این پرسش که یک چنین وصلتی چه نتیجه ای را می بایست در پس پشت داشته باشد اصولاً وجود نداشت و یا شاید او بدان می اندیشید که وصلت با خاندانی چنین پر شوکت و حشمت برای شاهان برنشانده و دست نشانده موهبتی است که به هر کس ارزانی نمی دارند. شغاد اما آیا می توانست بدین گونه اندیشید؟ تصور مقابله با رستم اصولاً از هیچ ذهنی نمی گذشت پس به نیرنگش می بایست از میان برداشت. به تشریح آن نیرنگ با همه جزئیاتی که در شاهنامه آمده است نیازی نمی بینم. آنان که مایل باشند می توانند به همان بخش رجوع کنند.

شغاد، برادرش، بر شوکت و قدرتش حسد می ورزد و بر آن می شود که وی را از دایره هستی بیرون کند بی آن که بر این باور باشد که خود قادر خواهد بود تا در جایش بنشیند. همین نبودن برادر ظاهراً می تواند طبیعت کینه خواهش را تسکین بخشد. پس پادشاه کابل را که همیشه از موجودی چنین هولناک که می توانست برای هر سلسله و سلطنت

خطری بالقوه باشد در بیم بود با ترفندی که دارد همراه می‌کند و آن گاه رستم را از تحقیری که این شاه در همه حال بر وی روا می‌دارد آگاه می‌سازد. رستم تحقیر را از هیچ کس در هر مقامی که بود بر نمی‌توانست تافت و این را آن هر دو نیک درمی‌یافتند. او که همه زندگانش را تنها در پشتیبانی از شهریاران ایران بود که سر می‌کرد به دست خویش یکی از همین شهریاران را که بر چنین عمل کودکانه‌ای پای می‌فشرد به ناچار به جهانی دیگر فرستاده بود. رستم این بار نیز به نبردی ناخواسته که بر بیهودگی اش بیشتر از پیش آگاه است کمر می‌بندد. پادشاه کابل عذر پیش می‌آورد و رستم بی‌درنگ آن را می‌پذیرد پس پهلوان را برای کشتن به پاس جوانمردیش به آنجایی که بیشتر از همه بدان مهر می‌ورزید می‌برند به نخجیرگاه. در همانجا بود که دام مرگ را بر سر راهش گسترانیده بودند دامی که بیرون شدنی از آن متصور نبود و تنها تسکین خاطر می‌توانست، کشتن برادر در مذبحی باشد که خود قربانی بی‌خبری‌هایش می‌شد.

انتقامی چنان حقیر که به نیرنگیش نیز می‌بایست آلود از پهلوانی چونان نام آور که زندگانی را همه در حفظ شرافت و نجابت خویش بود که سر می‌کرد مرا نیز چونان سراینده‌خوان هشتم به شگفتی وامی‌دارد. با این تفاوت که اگر سراینده‌خوان هشتم بر این نظر است که رستم به چنان عملی می‌توانست دست یازید اما این را دون شأن خود دید من بر این عقیده‌ام که رستم می‌توانست و به انجام این عمل نیز بی‌کمترین درنگی دست یازید. به نیرنگی هرگز دست نیازیده است مگر با آنان که در نبرد هم‌سنگ وی بوده‌اند. پهلوانی چونان اسفندیار که بر کشتن رستم تصمیمی استوار گرفته بود به آن جهت بر تصمیمش مانند که خویشتن را روئین‌تن و رستم را بی‌بهره از آن می‌دید و سهراب به حقیقت در نبرد نه هم‌سنگ او که شاید برتر از وی، خویشتن می‌نمود. شادمانه بر مرگ هیچ پهلوانی ننگریسته است مگر اسفندیار که بر تحقیر او و

نیاکانش کمر بسته بود. مردی از این دست انتقامی از آن دست را از برادری چنان گول و کودن چگونه می‌توانست بر تافت؟!

صحنه را فردوسی گونه‌ای به نمایش می‌گذارد که رستم را در بازپسین لحظاتهش نیز چونان نخستین سال‌های زندگانش بر خوانندگان بنمایاند. رستم چون در دامی که به نخجیرگاه بر سر راهش گسترانیده بودند گرفتار می‌آید و در چاهی ویل سرنگون می‌شود و برادر را سرمست از پیروزی بر سر چاه می‌بیند تسلیم بر سرنوشت محتوم و مقدر از برادر می‌خواهد که تیر و کمانش را در کنارش بگذارد تا در برابر درندگان دست کم بتواند از خویشتن دفاعی به عمل آورد. برادر که در رؤیاهای خود نیز حتی تقاضا از جانب رستم را باور نمی‌توانست داشت مغرور از چنان حقارتی تیر و کمانش را در کنارش نهاد و چون به قصد واقعیش پی برد در پشت درختی پناه گرفت و رستم تیر را به نیرویی پرتاب کرد که وی را به درخت بتواند دوخت.

مردی که به کودکی فیلی عنان گسیخته را چنان آسان از پای درمی‌آورد و در پیری خرسنگی را به پاشنه پاییی به خاکستر بدل می‌کرد در پایان زندگی به چنان تزویری برای نمودن شجاعت خود چه نیاز داشت؟! برای فردوسی اما شاید اهمیت نخستین را ماجرای حماسی این حوادث می‌توانست داشت. پس او را به همان سان که قهرمان به جهان آمده بود پهلوان و شکست‌ناپذیر از جهان بیرون می‌کند.

بر این ماجرا اما من نگاهی دیگر دارم. رستم این پهلوان نام‌آور را بیشتر در شجاعتش می‌توانیم ستود تا در خرد و اندیشه‌اش. اهمیت نخستین این سردار کبیر در حفظ میهن و حمایت از شاهان بود. به دلیل آن حمایت و این وظیفه مقدر، او به گمان من هرگز پی نبرده است. اهمیت نخستین را به زندگانی او در حفظ وجود خود و خاندانش و حمایت از شرافت و نجابت‌شان است که می‌بایست به جستجو گرفت. رستم نه اهل

اندیشه که بیشتر مرد عمل بود. رستم این آمادگی را داشت تا برای گناهان ناکرده‌اش به عذر خواستن پیش گشتاسب برود چرا که شکست خود را از اسفندیار رویین تن به معاینه می‌توانست دریافت. او در این باور به راه خطا نیز نمی‌رفت چرا که اگر چاره‌گری‌های سیمرغ نبود شکست رستم از اسفندیار بدیهی می‌نمود. اگر چند این نکته را نیز نمی‌بایست از خاطر برد که رستم کمترین علاقه‌ای به کشتن این شاهزاده جوان و بدنام کردن خویش برای همیشه نداشت. او تنها در یک انتخاب ناگزیر بود که رفتاری از آن دست را برمی‌گزید به همین جهت هم آماده می‌شد تا به هر انجام برای گناهان ناکرده‌اش به پوزش خواهی برود. عملی که تا پیش از این هرگز بدان دست نیازیده بود.

رستم بر رفتن پیش اسفندیار و عذر خواستن بسیار پای می‌فشارد اما چون این حادثه پیش می‌آمد به هیچ روی نمی‌توانیم گفت که چه عملی را می‌بایست در آن بارگاه از او انتظار داشت. به این عمل، او در همه زندگانش تا آن روز هرگز دست نیازیده بود.

سیاوش بی‌گمان اما هرگز چنین نمی‌توانست کرد. حقارت را و این که مردمانش به بزدلی متهم دارند هرگز بر نمی‌توانست تافت. رستم نیز یک بار چون این حادثه پیش آمد رفتاری دیگر گونه از خویشتن نشان داد. آن جا که به حق می‌بایست به دلیل تأخیری که برای رفتن به نبردگاهی چنان هولناک از خود نشان داده بود پوزش بخواهد، شاه جهان و سایه پروردگار را کمتر از مشتی خاک کرده به نیمروز روی می‌آورد. چون کاووس بی‌مغز خواست تا شرافت و نجابتش را به مسخره گیرد او آماده می‌شد تا آن تنها وظیفه‌اش را به فراموشی در سپارد و شاه و میهن را در کف خونخوارگان تورانی رها کرده به سیستان بازگردد. تا آن زمان که گودرز در برابر شرافت و شجاعتش آن پرسش بزرگ را در میان نهاده بود وی را از تصمیم خویش نتوانست که بازگرداند. هر جای که رستم مرگ را به خود نزدیک می‌دید با همه پهلوانیش گریه ساز می‌کرد و دعای خیر

خاندانش را به زاری می‌خواست. مردی از این دست چگونه می‌توانست شرننگ مرگی را که در کامش فرو ریخته می‌شد چنان آسان بچشد بی‌آنکه بر آفریدگار این مرگ ضربتی کاری را وارد آورده باشد؟ چون از این دیدگاه بر آن ماجرا بنگریم عمل رستم را شاید پذیرفتنی‌تر بتوانیم یافت.

در همین جا به نکته‌ی جالب دیگری نیز می‌بایست اشاره کرد. خودکامگان جهان لحظه‌ای را برای مشروعیت بخشیدن به خودکامگی خویش فرو نمی‌هند. رستم را در آن چاه ویل نیز از یاد نبردند و از قولش گفتند که او بر دوگناهی که در برابر پروردگار کرده بود همیشه افسوس می‌خورد و از خداوند طلب بخشش می‌کرد. یکی به خاطر دشنامی که به کاووس، به خاطر تحقیری که بر وی روا می‌داشت می‌داد و دیگر به خاطر کشتن اسفندیار که آن را به ناحق می‌دانست^{۴۹}. مرگ رستم پرسشی را همواره در اندیشه‌ی من به وجود می‌آورد. هر پهلوان حماسی را مرگی حماسی در انتظار است. چرا رستم را از چنین موهبتی می‌بایست محروم داشت و در دست مرگی چنین بی‌مقدار گرفتار کرد؟ چرا در حساس‌ترین لحظه میان بودن و نبودن می‌بایست مایه‌ی تنهای دلخوشیش را انتقامی کودکانه از برادری گول و کم خرد که تا آن روز هرگز به چیزیش نمی‌شمرد فراهم آورد؟ آیا مرگی چنین بی‌شوکت و حقیر، مایه از عرفانی نمی‌گیرد که بر آنست تا اعلام دارد که به هنگام مرگ میان شاه و گدا تفاوتی نیست؟! فردوسی اما مردی نیست که مرگی چنان حقیر را برای سرداری چنین نیرومند بتواند تاب آورد پس در پرسشی سخت اندیشمندانه و بخرد رهایش می‌کند. پرسشی که تا همین امروز هم پاسخی در خور بدان داده نشده است.

رستم به ظاهر مرده است اما روحش جاودانه همچنان واقعیت خودش را بر ما می‌نمایاند.

به روزگاری که جهان با اندیشه و سلاحی از این دست مجهز نبود بر جاودانگی این روان می‌شد دلایلی کارآمد را بیان داشت اما به زمانه ما اوضاع به گونه دیگری تغییر کرده است. در آن روزگاران همانگونه که گفته آمد رستم مظهر دشمنی با ترکان بود. او تنها موجودی بود که ترکان هرگز در برابرش توان یاری نداشتند تا آن جا که افراسیاب چون رستم را در نبردی می‌دید در گریختن تردیدی از خود نشان نمی‌داد. مردی از این دست در آن روزگاران برآورنده همه آرمان‌هایی بود که مجال ظهوری برای خویش نمی‌یافت. در برابر ترکان، بسیاری به شورش برمی‌خاستند ولی دیر یا زود در هم شکسته می‌شدند و از صحنه تاریخ بیرون می‌رفتند بی‌آنکه در بسیاری از اوقات حتی نامی از خویشتن بر جای نهند. مطلب از این قرار است. رستم اما سردار همیشه پیروز این نبردها بود. پس مردم همیشه می‌توانستند در انتظار سرداری چنان نیرومند و چیره دست بمانند و خویشتن را به آمدنش دلخوش دارند. به زمانه ما اما رستم با چگونه نقشی همچنان خویشتن می‌نماید؟ رستم در این زمانه به عنوان پیروزی مقدر بر رنجبارة ترین روزگاری است که بر این مردم می‌رود. رستم زورمندان را بر مردم توگویی که هرگز پایانی نبوده است. رستم به پایان این رستم‌هاست که مهر تأییدی می‌نهد چون او بیاید رستم جای خود را به شادمانگی می‌دهد. در همه نبردها در آن حساس‌ترین لحظات تنها رستم بود که اندوه، دلهره و ناامیدی را به شادی و امید بیان می‌کرد و آن را تا نبرد بعدی همچنان بر جای نگاه می‌داشت. مردم این سرزمین همچنان به انتظار شادمانگی‌هایی از همین دست هستند هر چند که صورت آن شادی‌ها تفاوت کرده باشد. اگر روزی حفظ جان، به دست آوردن غنیمت و حفظ امنیت، همه آن شادمانگی‌ای بود که مردم می‌خواستند امروز عدالت اجتماعی و آزادی می‌تواند جای آن‌ها را بگیرد. نبرد اما پایان نیافته است و مردم همچنان به انتظار سردار همیشه پیروز، زندگانی را سر می‌کنند.

رنجی که از مرگ رستم بر رودابه وارد می‌آید به هیچ روی کمتر از درد زادنش نبود پس به حق می‌توانست اندیشید که رنجی از این جانکاه‌تر را نمی‌توانیم به تصور درآورد و به ناگهان درمی‌یابد که مرگ خود را سخت دشوارتر از مرگ فرزند تحمل می‌تواند کرد این ماجرا را به تفصیلی بیشتر در مقاله "آفرینش و مرگ در اسطوره و تاریخ" باز نموده‌ام. از کدامین تیره و تبارند آنان که به دلخواه و نه به ناخواه دست از زندگی بازمی‌دارند و به مرگش درمی‌سپارند.

« سرگذشت افراسیاب »

توران کجاست و تورانیان چه کسانی؟ استدلال و بیل و کلنگ باستان‌شناسان هنوز نتوانسته است آنان را در محدوده‌ای جغرافیایی محدود کند. از ماوراءالنهر تا خوارزم و از سبیری تا چین^{۵۰} هر کس را که نخواست تا به آیین شهرنشینی گردن بسپارد، تورانی خواندند. آن‌ها که هنوز گوشت شکاری را آن اندازه در اختیار داشتند که در اندیشیدن به آینده نیازی را در خویش حس نتوانند کرد تا آنجا که مفهوم ذخیره کردن را در تصور خود حتی سخت غریب و بیگانه می‌دانستند برای بیشتر زیستن جز نبرد راهی دیگر را نمی‌شناختند. نبرد با حیوانات اصل نخستین زندگی‌شان بود و چون از ایشان نشان نمی‌گرفتند تردید در نبرد با انسان را دون شأن همیت و مردانگی خویش می‌شناختند.

آنان که می‌کوشیدند تا در میان دیوارهای بلند شهر امنیت را به تجربه گیرند و از دلهره نبرد همیشه برای زمانی هر چند کوتاه برهند و سلاح‌هایی آن اندازه پیشرفته پدید آورند که بتوانند همه جنگجویان آن روز را به مردان مسالمت جوی امروز بدل کنند شک نیست که برای آماده کردن جوانان خویش از جهت ذهنی در جنگیدن با آن قوم بیابان‌گرد می‌بایست تلاشی به مراتب افزون‌تر از ساختن سلاح را به عمل آورند. آن تلاش، سپیدی و سیاهی را در مقابل هم می‌نهاد و آن را تا مرزهای ابدیت پیش می‌برد.

تحول در معیشت، تفاوت در دیدگاه‌ها را پدید می‌آورد و صلح و مسالمت را برای همیشه از میان برمی‌داشت پس ذهن را می‌بایست برای عینیت بخشیدن نبردی که تا همین امروز هم ادامه دارد آماده ساخت. به این ترتیب بود که دیوانی چنین وحشت‌آور و هولناک و فرشتگانی چنان پاک، زیبا و آرامش بخش پدید می‌آمدند، مردان برجسته به

قهرمانانی بی بدیل بدل می‌شدند. همین قهرمانان بودند که خدایان مهر و کین را که الهام بخش بسیاری از ادیان می‌توانستند باشند پدید آوردند.

آن اندازه با ما از دشمنی ایران و توران سخن گفته‌اند که دیگر به دشواری می‌توانیم پذیرفت تا دیرزمانی این دوسرزمین از آن یک ملت بود^{۵۱} با زبان و دین مشترک^{۵۲}. این نکته که آن دو قوم تا دیرزمانی بی‌ترجمانی با یکدیگر سخن می‌گفتند و عشاقش زیباترین کلمات را در گوش معشوقکانشان می‌سرودند شاید از نظر بسیاری به دور مانده باشد^{۵۳}. آنان که بر این نظر به دیده تردید می‌نگرند بی‌گمان بر این گفته فردوسی که مادر سیاوش را از نژاد گرسیوس و فریدون معرفی می‌کند نمی‌توانند به دیده قبول نگریند^{۵۴}. شاهد دیگر من بر این مدعا را می‌توانیم در داستان بیژن و منیژه یافت که فردوسی، منیژه را از نژاد کیان می‌داند^{۵۵}. کیخسرو اگر برای سخن گفتن با خاقان چین به ترجمانی نیازمند می‌شود سیاوش اما بی‌ترجمانی با گرسیوس برای به اجرا درآوردن نقشه شوم او درباره خویش به تفاهم می‌رسد.

شک نیست که حماسه سرای بزرگ ما با چنان معرفی‌ای قصد گشودن باب تازه را در جغرافیا نداشته است. بیان آن گفته در لحظاتی چنان حساس شاید بیشتر یک بیان فلسفی باشد. به این مطلب در مقالاتی دیگر با تحلیلی بیشتر پرداخته خواهد شد.

فردوسی و خداینامک نویسانش که از آن ماجراها بسیار به دور مانده بودند کوشیدند تا دشمنی میان ایران و توران را باروری تخمی بدانند که فریدون پاک سرشت! در میان فرزندان خود کاشته بود. این نظر شک نیست که از حقیقت کاملاً خالی نمی‌تواند باشد. نبردهای طولانی آن دو قوم را اگر چند گونه‌گونی معیشت و نوع زندگانی اقتصادی‌شان پدید می‌آورد اما بی‌گمان این رؤسای قبایل بودند که بر جنگ‌ها سرعت و یاکندی می‌بخشیدند و یا برای مدتی از حرکتش باز می‌داشتند.

آنان که از ذهنیت دانشمندان روزگار ما کاملاً به دور مانده بودند می‌کوشیدند تا اختلافاتی از آن دست را به گونه‌ای ملموس‌تر برای هم نبردان خویش توجیه کنند. شاید یکی از سرچشمه‌های اختلافات این دو قوم را پس از گذشت دورانی چنین طولانی بشود از همین جای به جستجو گرفت. تور دشمن قسم خورده ایرج و ایران صاحب سرزمینی بی‌نام و نشان می‌شود که آیندگانش بعدها ممکن بود نام بنیان‌گذار و زنده‌کننده‌اش را بر آن نهاده باشند.

برخی از متولیان دین که برای نبردهایی چنان خونین محملی پذیرفتی‌تر را می‌جستند گفتند که چون گشتاسب، دین بهی را پذیرفت^{۵۶} تورانیان به تردید بر آن نگریستند. سرچشمه نبردهای پایان‌ناپذیر را در همین واقعیات است که می‌بایست به کنکاش گرفت. برای گرم نگاه‌داشتن تنور این نبردها آنان می‌کوشیدند تهمت به شهادت رسانیدن حضرت زرتشت را بر ایشان نهند^{۵۷}. این نظر هم شاید کاملاً خالی از حقیقت نباشد چرا که گونه‌گونی معیشت آن دو قوم که خدایانی متفاوت با خاستگاه‌هایی ناهم‌هنگ پدید می‌آورند می‌توانست سرچشمه اختلافاتی چنان عظیم باشد.

چون بر سخنان مورخین گوش نسپاریم و بر اندیشه‌های فلسفی اسطوره‌ها نیز چشم را بتوانیم فرو پوشانید در اصلی‌ترین نمادهای این اسطوره تردید را نمی‌توانیم روا داشت. این اسطوره‌ها که آفریده شدند تا احساس میهن پرستی، دشمن ستیزی و آرمان خواهی را در وجودمان گستره‌ای هر چه فزون‌تر ببخشایند در این افسانه‌ها رستم و رخشش را در نظرگاه نیوشندگان‌شان ایرانیانی خالص نمی‌توانند نمود. رستم در نژاد به همان اندازه‌ای از زابل سهم می‌برد که از کابل. رخشش را در کابل می‌جویند تا ایران خدای را وامدار توران خدای بنمایانند. این همه البته در صورتی است که نپذیریم این اسطوره‌ها برای وحدت بخشیدن به آن دو قوم با دو گونه معیشت متفاوت پدید آمدند

اگر چند در اهدافشان هرگز کامیاب نبوده‌اند.

داستان بیژن و منیژه نیز خود به گونه‌ای بیانگر همین واقعیت است. منیژه بر این حقیقت که بیژن را بی‌ترجمانی برای همیشه اسیر و رام خویش نگاه خواهد داشت هرگز شک نکرده است.

آشنایان به تاریخ بر گفته‌های اسطوره‌شناسان به گونه‌ی دیگری نیز نگریسته‌اند و وحدت آن دو قوم را کوشیدند تا با مستندات تاریخی به اثبات رسانند. گروهی بنیان‌گذاران واقعی تمدن را نه ایرانیان که تورانیان دانسته‌اند.^{۵۸} بر اساطیر ما چون نیک و از سر انصاف نگریسته شود به حقیقتی عمیق می‌توانیم دست یافت. گاو بزرگ و مقدس برای جدا کردن این دو سرزمین در نظر گرفته شده بود. این گاو مقدس را نگاهبان مرزهای ایران و توران قرار داده بودند. کاووس زیاده‌خواه که از کاهنان سرزمین خویش بود و حمایت دین را در پس پشت داشت بر آن شد تا با از میان برداشتن این مقدس‌ترین موجود روی زمین از سرزمین توران بخشی را بر سرزمین خویش درافزاید.^{۵۹} از مقدسین کسی را بدین کار مأمور داشت. از سرشت پاک‌چون اواندکی را به ذخیره در وجود خویش وانهاده بود خویشتن را بدین کار توانا ندید. از ارتکاب بدین جنایت خواست تا تن زند. پس کاووس بدی کردن را نیز چون نیکی کردن کوشید تا بر وی فروخواند. چون او در گمان خویش در این عمل نیز چون کار نخستین از مهارت کافی بهره گرفت به کشتن گاو دست یازید. بر زاری‌هایش گوش نسپرد و بر دهشتش از مرگ ننگریست. آن انسان پاک نهاد اما مردد، در گمان خویش به خطا رفته بود. سرشت نیک را بیشتر از آن در خود به ذخیره داشت که جنایتی چنان هولناک را بتواند تحمل کرد پس از کاووس خواست تا وی را نیز به قتل آورد. کاووس اما به مردانی از این دست نیازی بیشتر از آن داشت که بر درخواست‌هایی چنان کم‌خردانه گوش بتواند سپرد. قاتل نیز از زندگانی

ای چنان نفرت بار بیشتر از آن به جان آمده بود که زیستن را بتواند تاب آورد پس کاووس را به کشتن تهدید کرد. دوستان قبایان شاه کار را به درستی به انجام رسانیدند و کیکاووس را از دل نگرانی‌های کودکانه برای همیشه آسوده ساختند. مقدس‌ترین موجود این جهان را نه افراسیاب شرور که کاووس زیاده‌خواه بود که به قتل می‌آورد. از پس قرن‌های طولانی که حوادثی شگرف بر همه چیز و در همه جا زُخ داده است و بسیاری از حقایق را بازگفته در چشم‌ها نموده است با این واقعیات ما نه از دیدگاه تورانیان که در نوشته‌های ایرانیان است که برمی‌توانیم خورد. بر این اسطوره چون نیک بنگریم استواری تمدن تورانیان را بر خویش به آسانی می‌توانیم دریافت. همه ادیان و مکاتب اخلاقی از دورترین روزگاران تا همین امروز زیاده‌خواهی را محکوم کرده‌اند.

تورانیان به غارت بر این سرزمین هجوم می‌آوردند اما چون یخ در رودخانه‌های خروشان ذوب می‌شد به سرزمین خویش بازمی‌گشتند. برخی از جهان پیمایان روزگار باستان با ما اینگونه در میان می‌نهادند که آریانیان در همان ابتدای ورودشان بر این سرزمین شانزده شهر را بنیاد نهادند.^{۶۰} تورانیان که شهرنشینی را مایه تن‌آسانی می‌دیدند کوشیدند تا به هنگام قحط‌سالی‌های موحش بدان هجوم آورند و روزگاری چنان غمبار و وحشت‌انگیز را در آن سرکنند. هم نژادانشان که تا دیرگاهی از رفتاری چنان ددمنشانه به دور مانده بودند چون نتوانستند تغییری در زندگانی آرام خود بیابند با مترادف دانستن وحشی و تور با یکدیگر کوشیدند تا ترس و جبن خود را پنهان دارند. حتی در همان افسانه‌ها که ایرانیان افراسیاب را برای از میان برداشتن دشمنی بزرگ‌تر به خویش فراخواندند افراسیاب به نگاه داشتن سرزمین‌های ما از خود رغبتی نشان نداد. تنها به ویران کردنش کوشید تا دست یازد.^{۶۱} شاید برای جلوگیری از هجوم‌های احتمالی آینده بود که تنها به ویران کردن سرزمین ایران دست یازید. به این

ترتیب او می‌توانست ایرانیان را سر در آباد کردن ویرانه‌ها گرم دارد. کوروش زیاده خواه را نیز گفته‌اند که هم آنان کشته بودند. شاهی که بر آن بود چون ملکهٔ ماسازدها را به تصرف درآورد بر سرزمینش نیز چیرگی می‌تواند یافت. ملکهٔ ماسازدها که بر این فریبکاری نیک آگاه بود کوشید تا خود و سرزمینش را از بیگانه‌ای چنان غدار به دور دارد.^{۶۲} به پیغام با کوروش گفته بودند که چون بخواهد بر لجاجت خویش پا فشارد خون آن اندازه بر او خواهند نوشانید که از خون ریختن سیراب شود و چون کشتندش کاسهٔ سرش را مالمال از خون در دشت‌های بی‌نام و نشان رها کردند. هرودوت می‌نوشت که زنان بسیاری بخشی از بدن خود را مثله کردند تا آسان‌تر بتوانند در برابر دشمنی چنان نیرومند جنگید.^{۶۳} چون بر این همه نگاهی از سر بی‌غرضی داشته باشیم آن قوم را نه دیو می‌توانیم گفت و نه بی‌تمدن.

دشمنی ایران و توران را محققین که بیشتر از اهل استدلالند تا احساس، کوشیدند تا به گونهٔ دیگری با ما در میان بگذارند. آن گروه بر این نظرند که آن دو قوم تا دیرزمانی را در کنار یکدیگر می‌زیسته‌اند. یک قوم اما چون از صحرانوردی‌های همیشه و زندگانی پرمخاطره به جان آمده بود بر آن شد تا سکون و ثبات را هم به تجربه گیرد.^{۶۴}

تورانیان که تا آن سوی دشت‌های سبیری را صیدگاه خویش قرار داده بودند و در آن نخجیر می‌کردند و در رودها و دریا‌های بی‌نام و نشانش ماهی می‌گرفتند به هر هنگام که با قحطسالی‌ای موحش برمی‌خوردند به خود حق می‌دادند که از همسایگان عاقل و دوراندیش خود یاری بخواهند. این همسایگان دوراندیش که برای بیشتر زیستن سکون را بر حرکت مدام برمی‌گزیدند و مهمان نوازی و سخاوت گذشته را که از آن شکارورزان بود به فراموشخانهٔ تاریخ درمی‌سپرده‌اند و داستان‌های بلبل و مورچه را برمی‌ساخته‌اند حکایاتی که درکش برای شکارورزان آن روز هرگز ممکن نگشته بود، به خود حق می‌دادند

تا بر اینان لقب بیگانگانی حریص و تن پرور را بنهند. بدینگونه بود که دوستان دیروز به دشمنان امروز بدل می شدند و نبردهای پایان ناپذیر را بنیاد می نهادند. دیوان و پریان بر ساخته می شدند و صواب و گناه شکل های واقعی را به خود می پذیرفتند. آدمیان هم رنگ دیروز که غافل شدن از یکدیگر را حتی برای یک لحظه، خیانتی نابخشودنی می شناختند به آدمیان و دیوانی ناهم رنگ بدل شدند و نبردهایی بی سرانجام را بنیاد نهادند، نبردهایی چنان هولناک و دهشت بار که گاه تلفاتی بیرون از شمار را می توانست به همراه داشته باشد. دیوان ناهم رنگ و فرشتگان هم رنگ را می بایست در باور مردمان جای داد.

محمل بهترین، دین بود. این هر دو دسته کوشیدند تا دیوانی نابکار را بیافرینند. دیوانی که تا آن روز بزرگ، در ضربه زدن به آدمی لحظه ای را از کف وانخواهد نهاد و نبرد را بی درنگی دنبال خواهند گرفت. این دیوان گاه چنان هیبتی را به خود می پذیرفتند که سپندارمزد دختر اورمزد، خود را به دخالت برای نجات ایران زمین ناچار می دید و چونان دختری پانزده ساله بر منوچهر فرود می آمد تا راه و رسم مبارزه با دیوانی چنان وحشت آفرین را بدو بیاموزد.^{۶۵}

تورانیان همه حوادث سرزمین خود را در هاله ای از اسطوره نهان کرده اند اما این نکته دیگر در هاله هیچ اسطوره ای پنهان نمانده است که نبرد آزمايان ایران و توران نبرد پایان ناپذیر خود را تا آن سوی دوران ساسانی نیز پیش برده بودند. در همان دوران بود که تورانیان را به لقب "کافر" ملقب ساخته بودند. چرا که کاربرد این لقب در آن دوران بیشتر از هر دوران دیگری پر معنا بوده است.

دین در چنان زمانه ای استواری بیشتری می یابد. متولیان دین، بسیاری از شاهان را در اختیار می گیرند. گاه جوانانی را که به دلیل جامعه کاستی از زندگی این جهانی خویش

به جان آمده بودند به جهانی دیگر مطمئن می‌ساختند. تا پیش از این نام ایشان بیشتر در تضاد با شادی و آرامش بود که قلب‌ها را پُر بیم می‌داشت. به دوران ساسانی اما بر آن صفات، صفت کافر را که بار معنایی بیشتری به خود می‌گرفت درافزودند تا نفرت را در قلب‌های ناامید و بی‌ارزوی مردم این سرزمین هر چه بیشتر بارور سازند.

هرودت شاید قدیمی‌ترین محققی است که از گذشته‌های دور آن قوم خبرهایی را با ما در میان نهاده است. ابهام آن اندازه بر سرگذشت تورانیان سایه انداخته است که برخی ماجرای اقلیریس را تا زمانه اشکانیان پیش می‌آورند^{۶۶} و کشته شدنش را به دلیل پذیرفتن دین بهی یعنی مذهب زرتشت می‌دانند. به تلاش بیل و کلنگ باستان شناسان برای از هم دریدن این پرده‌های ابهام هنوز نیاز بسیار است.

سرگذشت افراسیاب را نیز چونان زندگانی رستم می‌بایست در حاله‌ای از اسطوره و تاریخ به جستجو گرفت. یکی به آن دلیل که تا پیش از افراسیاب از هیچ شاه دیگری در توران سخنی در میان نیامده است. دربار افراسیاب اما از آنچنان سازمان‌بندی برخوردار بود که هیچکس را در اینکه پیش از آن پهلوان شاه نام‌آور، شاهان بسیاری می‌زیسته‌اند دچار تردید نکرده باشد.

بیل و کلنگ باستان شناسان با همه کوششی که به عمل آورده‌اند شکافی را در پرده ضخیم آن همه ابهام ایجاد نتوانستند کرد. دست کم تور را می‌بایست نخستین شاه آن سرزمین دانست و شاید اگر افراسیاب را در توران به عنوان یک شاه تاریخی بتوانیم پذیرفت ملکه ماساژدها را می‌بایست ادامه دهنده راه نیاگانش به حساب آوریم. محققین، ره چاره را می‌بایست در چهره‌های دیگری از این سیما به جستجو گیرند. تفاوت در باورهای دینی، جهان آخرت را در نظرشان به گونه‌های متفاوتی به جلوه در می‌آورد. شکارورزان و شبانان روزگاری که ما از آن سخن می‌گوییم بیشتر از آن

در زندگانی، تنهایی را به تجربه گرفته بودند که برای مرگ به همراه و رفیقی بتوانند نیازمند بود و گنجینه‌ای که ذخیره آن جهانی شان باشد. آزمندان روزگار که از همین واقعیت بی‌خبر نبودند به جستجوی گورهای شان هرگز بار سفری را به سرزمین توران نمی‌توانستند بست و از سفرنامه خویش خبرهایی ارزشمند را در اختیار محققین روزگار خویش که خبرها را تا این سوی تاریخ هم پیش آورده‌اند نمی‌توانستند نهاد.

از همین روی ما تا پیش از افراسیاب نه از افراسیاب دیگری نشان می‌توانیم گرفت و نه از پیران، پیلتن، فرنگیس و منیژه. ملکه ماسازدها که نام خویش را تا همین امروز از چشم محققین پنهان نگاه داشته است هم تنها در لوای نام کوروش است که به این سوی تاریخ کشانیده می‌شود. هرودوت که در بیان دلایل مرگ کوروش اطلاعاتی را در اختیار خوانندگان خود می‌گذارد آن‌ها را متوجه احساسات نیرومند میهن پرستانه و نوع دوستانه آن قوم بیابانگرد می‌کند. به مردی چونان هرودت در این زمانه نیاز بود تا دیوانه‌ای چون ناپلئون، تجربیات کوروش کبیر را یک بار دیگر تکرار کند و به همان نتیجه محتوم برسد. به روزگار ناپلئون از آن سرزمین اطلاعاتی بیش از حد لزوم در اختیار خوانندگان و بینندگان قرار گرفته است که برای بیان آن‌ها در این مقالت کمترین ضرورتی به نظر نمی‌رسد.

از زندگانی رستم آگاهی‌هایی به مراتب بیشتر از افراسیاب در دست داریم تا آن جا که برخی از محققین در تورانی بودن افراسیاب به تردید دچار آمده‌اند. گذشته از اشتراک در بسیاری از آداب و سنن، این دو قوم به هنگام گفتگوی با یکدیگر نیز به ترجمان نیازی را حس نمی‌توانستند کرد الا این که گروهی ناامنی دشت‌های بی‌نام و نشان و صحراهای دور از دسترس را بر امن و آسایش شهرها رجحان می‌نهادند. مسعودی که به روزگار خویش دریافتن کتاب‌های ایران باستان دستی به مراتب گشاده‌تر از مؤرخین امروز داشت بر آن

نظر بود که افراسیاب، ایرانی بود هر چند که در ترکستان چشم بر جهان گشوده باشد.^{۶۷} خداینامک نویسان ایرانی، افراسیاب تورانی را افریدند تا شجاعت رستم را هر چه بیشتر بتوانند به نمایش گذاشت. اینقدر اما بود که هم‌اورد تنهای افراسیاب، رستم می‌توانست باشد و نه مثلاً طوس یا گیو. بیل و کلنگ باستان‌شناسان هنوز سخنی را با ما از زندگانی افراسیاب در میان ننهاده‌اند. شاید به آن دلیل که به روزگاری از آن دست هنرمندان قادر نبودند تا بیکره‌ها و تصاویری از آن نبردهای فرضی را برای آن دو هم‌اورد ساز کنند. اینقدر هست که نام افراسیاب به مفهوم "گاو زنده" است.^{۶۸} از همین یک مفهوم بر دو واقعیت تازه می‌توانیم پی برد. اهمیت گاو به روزگاری که ما از آن سخن می‌گوییم به هیچ روی از ارزش آدمیان کمتر نبود. این دو قوم به این ترتیب می‌توانستند مذهبی مشترک داشته باشند. با پذیرفتن این واقعیت بر نظر مسعودی روشنایی تازه‌ای بخشیده می‌شود. شاهان از هر قومی که بودند از میان مقدسین انتخاب می‌شدند تا نشان دهند که شاهان بی‌همراهی دین و دین بی‌کمک شاهان در هیچ سرزمینی مفید فایده‌ای نمی‌توانند باشند. چون در پذیرفتن این نکات، هم‌داستان باشیم باور داشتن این واقعیت که تورانیان نمی‌توانستند قومی بیابانگرد باشند دشوار نمی‌نماید.

افسانه پردازان آن روزگار کوشیدند برای بهتر نمودن زور بازوی رستم، افراسیاب را به زره جادو مجهز دارند. استفاده از این زره نفوذناپذیر را او شاید از دوران کودکی بوده که می‌آموخت. یک دلیل پوشاندن آن زره جادویی را بر قامت این پهلوان نام‌آور می‌بایست در ضرورت‌های داستانی این افسانه به جستجو گرفت. رستم با آن نیروی استثنایی‌اش که از پدری سیم‌رغ پرورده به میراث برده بود چگونه می‌توانست هم‌اورد مردی از تبار مردان شجاع آن روزگاران باشد. رستم هم‌اوردی استثنایی می‌طلبید که چون بر این هم‌اورد شکستی را وارد می‌آورد نامی استثنایی می‌یافت. این هم‌اورد تازه اما هرگز به زور

باز و از چنگش رهایی نیافت. تنها به حيله و نيرنگ بود که جانس را از گزند روزگار در امان نگاه می‌داشت. امروزه ديگر اما تر فند آن نويسندگان کارایی اش را از دست داده است. رستم را نیز زور بازو از مردی به ميراث رسيد که خود پرورده برترين جادوی جهان بود. اگر فردوسی برای نمودن شجاعت رستم، افراسياب را به زمانه کيقباد بر خواندگانش می‌نماید افسانه پردازان ديگر افراسياب را خیلی پيش تر از اين دوران يعنی به زمانه منوچهر به خوانندگان شان معرفی می‌کنند.^{۶۹}

منوچهر را آن پهلوان نام‌آور در هم می‌شکند چرا که از نیروی جادویی برخوردار است و شاه منوچهر از چنگ وی رهایی نمی‌یابد مگر به کمک و همراهی و یاری سپندارمزد. قیاسی از اين دست نشان می‌دهد که افراسياب در جادو تا کجا پیشرفته بود. گروهی اين نظر را در میان می‌آورند که افراسياب چون منوچهر را در هم می‌شکند می‌کوشد تا دين راستين را در دودمانش رواج دهد.^{۷۰} بر اين نظر اگر به دیده انکار ننگريم و با محققینی که برآنند تا از او دیوی آدمی‌خوار بسازند هم‌داستان نشويم می‌توانيم مایه‌هایی از حقیقت را به جستجو گرفت و آن اینکه او دشمن و بيگانه با دين نبوده است و هر جا که ضرورتی می‌افتاد در استفاده از آن کمترین تردیدی را به خود راه نمی‌داده است. اگر بر مفهوم نام افراسياب نگاهی داشته باشيم و بپذيريم که شکست وی به کمک فرشته آب‌های روی زمین بوده است پذيرفتن نکته بالا و تأثیر کاهنان در هر امر را کمتر دشوار می‌توانيم يافت.

اگر چند بر منوچهر، افراسياب بارها هجوم می‌آورد و شکست‌هایی خفت‌بار را بر وی تحميل می‌کند از آن نبردها اما هرگز تصویری روشن به دست داده نشده است الا آن که در آن جنگ‌ها دختر افراسياب به اسارت منوچهر درمی‌آید و به شاه شاهان اين امکان را می‌دهد که انتقام آن خفت را از دختر بگيرد و بی‌رضایت پدر با وی وصلت کند و "زو" را

برای بیرون راندن پدربزرگ از این سرزمین به جهان آورد. "زو" اما نیک‌نهادتر از آن بود که مرد جنگ بتواند باشد اگر چند او در این نبردهای پایان‌ناپذیر به پیروزی‌هایی دست می‌یابد و آن دیوان آدمی صورت را برای مدتی از این سرزمین بیرون می‌راند، سرانجام اما او به دست همراهان پدربزرگ بی‌آنکه تأسفی را بر جای بگذارد به قتل می‌آید.^{۷۱}

از مورخین، آنان که با این نظر همراهی نمی‌توانند کرد، بسیارند. آن‌ها "زو" را پسر طهمورث می‌دانند. فردوسی نیز "زو" را در چنین کسوتی است که بر خواندگانش می‌نمایاند. آن‌ها که از این ماجرا چنین تصویری به دست داده‌اند می‌خواستند نزدیکی آن دو قوم را هر چه بیشتر به جلوه درآورند. من نیز خود با آن محققین که "زو" را پسر طهمورث می‌دانند کاملاً هم‌نظرم اما برآنم که روایات، همه را می‌بایست با خوانندگان در میان نهاده باشم که اندیشه‌ها و برداشت‌های تازه‌ای از آن همه بتوانند به دست داد و روشنایی‌های تازه بر آن همه ابهام تابانید. گذشته از این، در هیچ یک از بخش‌های اسطوره یقینی ریاضی‌وار را نمی‌توان تحمیل کرد. باورهایش از باورهای تاریخ باستان نیز به مراتب شکننده‌تر است.

ایرانیان، شکست منوچهر را از افراسیاب اگر چند می‌پذیرفتند بر این واقعیت اما هرگز گردن نمی‌سپردند که بخشی از این سرزمین تا دیرزمانی در رقیبت این شاه زیاده‌خواه باقی مانده باشد. آرش کمانگیر را ایرانیان از همین روی بود که به جهان هدیه می‌کردند. مردی که با فدا کردن هر بند از وجودش هکتارها هکتار زمین را به صاحبان واقعیش باز می‌گردانید. ترجیح می‌دهم داستان را بی‌آنکه کنکاش بیشتری در آن به عمل آورم بپذیرم.

زمان منوچهر را شاید بتوان دوران جوانی افراسیاب به شمار آورد. چون شاه منوچهر

درگذشت، کاهنان، پسرش نوذر را بر جای پدر به شاهی برنشانیدند. این شاه جوان، ترسان و نگران چون بر مردمان، خطبه عدالت برخواند و خویشان را در پاسداری از آن متعهد کرد کوشید تا نخستین گام را در به تحقق رسانیدن آن ودیعت با به قتل آوردن همه خاندان بردارد و سودای قدرت پرستی را از هر دلی بیرون کند. بوی خون اما وحشت آور تر از آن بود که موجودی چنان وحشت زده و در خویش فرو شده بتواند از خویشان مقاومتی نشان دهد. سران لشکر و مردان دین چون نیک می دانستند که این کشتار ابعادی به مراتب وسیع تر را به خود خواهد پذیرفت برای مقابله با حادثه‌ای چنان وحشت آور بر آن شدند برای دور شدن شر این دراکولای دوران از سر خویش افراسیاب تورانی را به خویش فراخوانند.

در همین جاست که ما از افراسیاب تا پیش از برخورد او با رستم یک چهره دیگر را نیز می توانیم دید. ایرانیان که ستم بیرون از اندازه نوذر هویت انسانی شان را از ایشان باز می گرفت برای یافتن خویشان خویش به این شاه پهلوان دوران پناه آوردند. این پهلوان زیرکسار که خویشان را هرگز از گزند ایرانیان در امان نمی دید با آگاهی از آن همه بی کمترین درنگی دعوت را پذیرفت. او نیز چونان زال به درستی می دانست که سران لشکر و روشن اندیشان کشور هرگز با نوذر همراهی نخواهند داشت پس به ایران شهر درآمد و بی زحمت چندانی وی را به اسارت گرفت. او به اسارت نگاه داشتن شاهان را حتی اگر آن شاه نوذر باشد به سود سرزمین خویش نمی دید پس خواست تا به کشتنش فرمان دهد که "اقلیرس" او را از این عمل ناجوانمردانه باز داشت. او بدین واقعیت استدلال می کرد که کشتن شاه اسپر هرگز در شأن شاهی خردمند نبوده است.^{۷۲} "اقلیرس" بر نکته‌ای انگشت می نهاد که شاهان را از توجه به آن گزیری نبود. افراسیاب اما به هر انجام مرد اخلاق نبود و آن را تا آنجایی که به سودش کار می کرد می پذیرفت پس چون از "زو"

شکست خورد و کشته بسیار داد بی‌کمترین درنگی نوذر را به قتل آورد و از این عمل خویش نیز تا آن‌جا که ما می‌دانیم هرگز به پشیمانی دچار نیامد. او یک علت شکست را می‌توانست در به اسارت نگاه داشتن نوذر در نزد خویش بدانند.

برای در هم شکستن نوذر ستمکاره ایرانیان چرا افراسیاب را برگزیده‌اند؟ آنجا که مفهوم جهان وطنی در تصور هیچ اندیشه‌ای در این سرزمین نمی‌توانست گنجید ایرانیان هیچکس دیگری را مگر همین افراسیاب تورانی نمی‌توانستند یافت. آن‌جا که سردارانش بر جای نهادن تازیانه‌ای از خود را در صف دشمن تاب نمی‌توانستند آورد چگونه آماده می‌شدند تا نوذر را اسیر در دست افراسیاب رها کنند؟ برای این پرسش‌ها پاسخی درخور نمی‌توانیم یافت اگر نپذیریم که دشمنی ایران و توران به روزگاری که ما از آن سخن می‌گوییم هرگز در بعدی چنان گسترده نبوده است. می‌شود بر آن ماجرای غریب و پاسخ گفتن به پرسشی چنان بدیهی جریان را از بعد دیگری نیز به کنکاش گرفت. ایرانیان را تا آنجا که از هویت‌شان عاری نکرده باشند آماده‌اند تا از سرزمین خویش دفاعی مردانه به عمل آورند. چون از این بعد بر ماجرا نگریسته شود عمل رستم در برابر کاووس و اسفندیار به قاعده و طبیعی نموده خواهد شد تا آن‌جا که چون کاووس در برابر هویت رستم علامت پرسشی می‌نهاد رستم نیز به خود حق می‌داد کاووس و کشورش را به دست دشمنان قسم خورده‌شان رها کند. او برای دفاع از هویت خویش در برابر اسفندیار آماده می‌شد تا از زندگانی خویش به هر اندازه که لازم باشد بی‌کمترین تردیدی مایه بگذارد.

باری افراسیاب همانگونه که گفته آمد هرگز مرد اخلاق نبوده است. او خیلی زود اقلیرس را نیز به تیغ جلادان در سپرد تا خویشتن را از گزند پندهایش در امان نگاه دارد. چون نیک بنگریم با چهره‌ای دیگر از این مرد جنگی نیز برمی‌توانیم خورد. او که

“ اقلیرس ” را برای گناهی که مایه از اعتقادش می‌گرفت چنان آسان به تیغ جلاد در می‌سپرد آماده می‌شد تا برای رهانیدن برادر از شکنجه‌های کاووسی، خود را تسلیم جلادان کیخسرو دارد و جان خویش را فدا کند. چون بر این ماجرا از این زاویه بنگریم می‌توانیم گفت که او نیز به گونه‌ای اخلاق که به سرشتش نزدیک بود باور داشت. درباره آدمی قضاوت کردن آسان نیست.

او نوذر را درهم شکست و از ایران نیز ویرانه‌ای را بر جای نهاد. در آن افسانه‌ها ما نمی‌خوانیم که او بخشی از این سرزمین را ضمیمه خاک خویش کرده باشد. این دوراندیشی را اما البته که او می‌توانست داشته باشد که ایرانیان هرگز گردن سپردن بر سلطه او را تاب نخواهند آورد پس همان بهتر که بتوان امکانات حمله زودرس را از ایشان بازگرفت و ایشان را سر در ساختن و آبادکردن سرزمین‌شان گرم داشت.

شکست نوذر از افراسیاب سخن از واقعیت دیگری نیز با ما می‌تواند گفت. چون ملتی از هویتش تهی شود دیگر دلیلی برای دفاع از سرزمینی که بیانگر بخشی از هویت اوست نمی‌بیند. چرا که این سرزمین دیگر نه بیانگر افتخارات او و گذشتگانش که بیانگر خواری‌ها و ذلت‌هایی است که او و آیندگانش می‌بایست آن را بر شانه‌های نحیف خود حمل کنند و برای نسل‌های آینده به یادگار نهند.

دنبال کردن گذر زندگانی افراسیاب در کشاکش دوران پر فراز و نشیب اساطیری و تاریخی آسان نیست. افراسیاب را ما تنها در پناه نبردهایش با منوچهر، نوذر، رستم و کیخسرو است که می‌توانیم باز شناخت. به جز خشونت و قساوت از نبرد چه انتظار دیگری را می‌توانیم داشت.

تصمیمات کم‌خردانه و عجولانه‌اش در کشتن برادر و سیاوش بخشی دیگر از چهره افراسیاب است که نموده می‌شود. در میان همه این قساوت‌ها و کم‌خردی‌ها، گاه ما با قلبی

پُرسفقت برمی‌خوریم که آماده است زندگانی را برای رهانیدن برادر از شکنجه‌هایی چنان ددمنشانه و هولناک پاک فداکند.^{۷۳} مهم‌تر از همه آن که این مطالب از طرف دشمنان افراسیاب است که به ما می‌رسد و نمی‌تواند از پیش‌داوری‌های ظالمانه خالی باشد. ما نیز شک نیست که ناچاریم تنها از همین دستاوردها برای بیان زندگانی این پهلوان نام‌آور سود جوییم.

از نبردهایش با منوچهر این اندازه می‌دانیم که آن پهلوان دوران چنان وی را در هم می‌شکند که فرشته‌نگاهبان این سرزمین به ناچار خود را به مداخله مجبور می‌کند. از افسانه‌ها می‌توانیم اینگونه دریافت که تنها دشمن قسم خورده این سرزمین، ایران را چنان دچار کم‌آبی و قحط‌سالی کرد که منوچهر تنها به یاری سپندارمزد بود که توانست از این محنت بزرگ برهد. از این واقعیت می‌توان برداشتی دوگونه به دست داد. افسانه‌ها همه توان خود را برای قانع کردن خوانندگان‌شان به کار می‌گیرند که بگویند آن بزرگ‌ترین دشمن نیکی و زیبایی همه توان خود را برای محروم نگاه داشتن مردم از آب و از میان بردن کشاورزی به کار می‌گیرد و قنات‌ها و سرچشمه‌ها را به گل و لجن می‌انبارد. با این بیان آن‌ها نشان می‌دادند که آن دیو آدمی صورت چگونه بر آب مقدس بی‌حرمتی روا داشته است. بر این مسئله از بعد دیگری آیا نمی‌توانیم نگریست؟ با آن محققین که برآند تورانیان از جهت تمدن از ایرانیان پیشرفتی به مراتب بیشتر دارند اگر بخواهیم همراه باشیم و تنها از بعد فرهنگی بر آن واقعیت ننگریم می‌توانیم آن پیشرفت را از جهت تکنولوژی نیز مورد کنکاش قرار دهیم. سدها و زه‌کشی‌های مناسب توانست آب را از رودخانه‌های ایران به دریاچه‌های توران ببرد. بر این واقعیت برخی از مؤرخین باستان که می‌کوشیدند خود را از تأثیر داستان‌های حماسی به دور دارند اشاراتی هر چند گذرا را برای ما به یادگار نهاده‌اند.^{۷۴} انباشتن گل و لجن در قنات و سرچشمه‌ها نمی‌توانسته است

قحط‌سالی و کم‌آبی‌هایی چنان موحش را به بار آورد. پذیرفتن این همه از آن جا امکان پذیر به نظر می‌رسد که ما بتوانیم ایران امروز را از ایران زمین آن روز جدا کنیم و آن را به همان صورت که محققین هوشمند و کنجکاو در اختیار ما نهاده‌اند در نظر آوریم.

چون ویرانگری و نابسامانی از اندازه تحمل مردم این سرزمین درگذشت سران لشکری و اندیشمندان کشوری بر آن شدند تا تدبیری به قاعده را بنیاد نهند و در بیرون کردن این غارتگران که جان و مال‌شان را در معرض خطرات جدی قرار می‌دادند ره چاره‌ای خردمندانه را به کنکاش گیرند. سر جداشده این تن را می‌بایست بدان بازگردانید. اختلافات داخلی، همه جانشینان احتمالی مگر کیقباد را از میان برداشته بود. این پیشنهاد را زال بود که در میان می‌نهاد. گذشته از این افسانه پردازان روزگار با پوشاندن جامه موسی در تن وی کوشیدند تا او را تنها رهایی بخشنده این سرزمین از یوغ خدانشناسان تورانی در چشم شکاکان بنمایانند و بگویند که دشمنان برای محو تاریخ کیانیان، کیقباد را خواستند تا در آب غرقه دارند که تلاش زوی خردمند با رهانیدنش از آب کوشید تا وی را از مرگی چنان فجیع برهاند.^{۷۵}

به آن اندازه زال به قدرت مهر می‌ورزید که با آن بتواند به افتخاری که بدان نیازمند بود دست یازد. این سیمرغ پرورده مرد شاهی کردن بر زمینیان نبود.

کیقباد آن راه حلی بود که هر گونه تردید را از میان برمی‌داشت. رستم را برای اندوختن تجربیاتی هر چه بیشتر به آوردن کیقباد مأمور داشتند.

بر این گمانم که چون همه روایات اساطیری به دوران پس از اسلام از سینه‌های مشتاق برای جاودان ماندن بر صفحات کاغذ جاری شد نتوانست خود را از افسانه‌های اسلامی و دیگر افسانه‌هایی که تأثیر خود را در اسلام بر جای می‌نهاد کاملاً به دور نگاه دارد. در ماجرای موسی و فرعون نیز با داستان‌هایی از همین دست

برمی‌توانیم خورد هر چند که در داستان کوروش و آزی دهاک نیز ماجرا به جز این نمی‌تواند باشد. ضربت نهایی را هرگز از بیگانگان انتظار نمی‌بایست کشید. چشم را متوجه درون می‌بایست داشت. آزی دهاک را نوه‌اش درهم می‌شکند و فرعون را فرزند خوانده‌اش. عرفان اسلامی هم البته بر این واقعیات تأکید بسیار دارد.

نگاه فردوسی را بر این حقیقت تلخ تنها برخواسته از همین یک جریان دانستن پرده از هیچ واقعیتی بر نمی‌تواند داشت. از آن نبردها هرگز تصویری روشن به دست داده نشده است. از درهم شکسته شدن منوچهر، از اسارت نوذز و حتی از درهم شکسته شدن افراسیاب به دست "زو" ما هرگز تصور روشنی را نمی‌توانیم داشت چرا که ایرانیان آن نبردها را نه جنگ با یک بیگانه که یک جنگ داخلی در نظر می‌آورند. ایرانیانی روشن‌اندیش که وقایعی از این دست را برای سپردن به آیندگان ثبت می‌بایست کرد آن‌ها را قبایلی با معیشت‌های گونه‌گون می‌شناختند و جنگ‌هایی از این دست را اجتناب‌ناپذیر می‌دیدند.

در آن نبردهای اولیه چون نیک بنگریم از زیاده خواهی افراسیاب نشانی چندان را نمی‌توانیم یافت. در آن نبردها تنها ویرانگری و نابودی است که چهره می‌نماید. افراسیاب از ایران ویرانه‌ای را بر جای می‌نهد چرا که می‌دانست مردان این سرزمین تلخ‌کامی‌هایی چنین خفت‌ناک را تاب نمی‌توانند آورد. او احتیاط را در آن می‌دید که برای آباد ماندن توران، مردان ایران را سربه ساختن ویرانه‌های سرزمین خویش گرم دارد.

در نخستین نبردی که از افراسیاب چهره‌ای روشن‌تر به دست داده می‌شود جنگ وی با رستم به زمانه کیقباد است. رستم نوجوان چون به مشاهده درمی‌یابد سرداری را در برابر افراسیاب نبرد آزمای امکان مقاومتی نیست با یاران پیمان می‌کند که آن دلاور لافزن را کمر بسته در برابر کیقباد قربان کند. دیدن رستم شاید تأسفی را در قلب

افراسیاب بر جای نهاده باشد. پهلوانی چنان آراسته که آینده‌ای تابناک را می‌توانست انتظار داشته باشد به ناچار جهان را به آیندگان می‌بایست وانهد. تصورش اما خیلی زود به یاسی باور ناکردنی و عمیق بدل می‌شود. او در جنگ رستم چنان خود را اسیر می‌بیند که جز به کمک جادو و مصرف آخرین نیروهای باز و قادر به رهایی نیست. افراسیاب به پذیرفتن این شکست قادر نیست تا آن روز که بتواند خفتی چنان هولناک و ناگهانی را بپذیرد هنوز راهی دراز مانده است پس پیش پدر می‌رود و به شکست خود به دست کیقباد به ناچار اعتراف می‌کند. پذیرفتن واقعیت، دشوارترین واقعیت زندگانی آدمی است. پس می‌بایست آن را به گونه‌ای پذیرفتنی تاب آورد. شکست از شاه کیقباد به مراتب پذیرفتنی‌تر از شکست از نوجوانی نبرد ناز موده می‌نمود.^{۷۶} افراسیاب نیز چون بسیاری از آدمیان دیگر کوشید تا با همین تصورات دلکش خاطر خود را تسلی دهد. به همان سان که رستم نیز می‌کوشد تا آن ناکامی را به جادو نسبت کند. افراسیاب اگر چند در پذیرفتن شکست، خود را ناچار می‌بیند اما گناه آن را متوجه پیمان شکنی‌های پدر می‌داند. از آن پیمان که پدر افراسیاب آن را درهم پیچید در شاهنامه سخنی نرفته است اما اسطوره‌شناسان دیگر کوشیدند تا از این راز پرده بگیرند و ابهامی را که تا همین امروز هم در بسیاری از ذهن‌ها سایه افکنده است از میان بردارند. آن پیمان ظاهراً به زمانه منوچهر است که بسته می‌شود. پیمانی که مهرش را از خون آرش ساخته بودند. این نشانه در شاهنامه، خود می‌تواند بیانگر نبردهای پیشین باشد و از آن ما را باخبر نماید. پیمانی را که آرش با همه توان روحی و جسمی خود بر آن مهر تأیید می‌نهاد مرزهای ایران و توران را مشخص می‌کرد. پیمانی از این دست چون ورای پیمان‌های معمول زمانه بود شکستش گناهی نابخشودنی می‌توانست به حساب آید.

شکست پدیده‌ای از آن دست نیست که چون پذیریش به آرامشی بتوانی

دست یافت. راه پیروزی تنها واقعیتی است که می‌تواند خاطر مغلوب را برای مدتی نه چندان دراز آرام دارد. مرد همیشه پیروز زمانه شکست از رستم را تاب چگونه می‌توانست آورد؟ چشم به راه فرصتی مناسب می‌بایست ماند. کاووس این فرصت طلایی را با کم‌خردی‌های کم‌نظیرش به آسانی فراهم آورد. برای هوسی کودکانه لشکر به مازندران کشیدن و نیروهایی بی‌قیاس را هدر دادن آرمانی نبود که مالداران و موبدان را بتوان بدن سوی متوجه داشت. پیروزی بر دیو مازندران در پناه فریب و نیرنگ، هیچ خطری را خشنود نمی‌توانست داشت. از فرماندهان نام‌آور هیچکس را برای مدتی کوتاه بر جای نمی‌توانستند گذاشت. مردی خائن را با این امید که از مازندرانیان هیچکس با او یار نخواهد شد به شاهی در آن سرزمین بر جای نهادند و بازگشتند. خاطره تلفات بیرون از اندازه انسانی و خسارات فراوان مالی خاطراتی از آن دست نبود که بتوانیش به آسانی به فراموشخانه تاریخ در سپرد. کاووس از آنجایی که شکست را به هیچ روی تاب نمی‌توانست آورد گناه را همه متوجه سرداران می‌کرد و در پناه رستم تحقیر آن‌ها را برای از یاد بردن آن همه ناکامی و اهانت حتی به لحظه‌ای از دست فرو نمی‌نهاد. به این ترتیب بود که او از سفر مازندران برای خویش به جز کینه و نفرت هیچ به ارمغان نتوانست آورد. اینهمه را کاووس نیز می‌توانست دریافت. گرفتار در چنگ هوس‌های خویش کاووس لحظه‌ای آرام ماندن و به اصلاح سرزمینش اندیشیدن را نمی‌توانست آموخت و برای تصاحب دختری به سرزمین‌ها مواران تاخت آورد که در مقالاتی دیگر بدان تراژدی پرداخته خواهد شد. افراسیاب با یک ارزیابی درست از موقعیت، کشیدن انتقام و بیرون آمدن از آن خفت را مناسب یافت و به ایران هجوم آورد. افراسیاب صریح‌تر از آن بود که در پناه دستاویزی بر تجاوز خویش بخواهد جامه تقدس بپوشاند. او بی آنکه از خفتی که رستم بر وی وارد آورده بود یادی کند اعلام می‌دارد که سرزمین توران را برای

شایستگی‌های خویش کم می‌بیند و خود را برای سلطنت بر ایران از کاووس سزاوارتر می‌یابد. او از سلم و تور یاد می‌کند که نیاکان اویند و کاووس را که نسب از ایرج می‌برد از خویشتن پست‌تر می‌شمرد. به روزگاری نه چندان دراز نیاز بود که او نیز چون هر شاه قدرت خواهی بتواند دریافت ماندن به هر بهانه که باشد جز خستگی نصیب دیگری را به ماندگان راه نخواهد داد. برای ماندن تنها باید گام‌هایی سریع‌تر برداشت. از این پس او دیگر نه به دلخواه دیگران که به خواست خویش بود که می‌آمد و تا آن زمان که به رفتن ناگزیرش نمی‌کردند می‌ماند و حکم می‌راند. از این پس تنها با همین چهره افراسیاب است که برمی‌توانیم خورد.

او از نفرت و نارضایی مردم سود جست و به ایران حمله آورد. همان کینه و نفرت به یاری وی آمدند و او را تا دیرگاهی در ایران نگاه داشتند. او نارضایی رستم را از کاووس به درستی ارزیابی کرده بود اما وفاداریش به شاهان و حفظ تاج و تخت اینان را به درستی نمی‌شناخت. رستم برای نمودن همین واقعیت بود که بر افراسیاب تاخت می‌آورد. افراسیاب اما نگریخت و کوشید تا از اقبال خود آزمونی دیگر باره به عمل آورد. چون شکست را قطعی دید آن را پذیرفت و به جستجوی مردی برآمد که شجاعتی بیشتر را در میدان‌های نبرد بتواند به نمایش گذاشت. او اعلام می‌داشت که آماده است تا تاج و تخت، همه را به کسی بسپارد که در فروکوبیدن رستم نیرویی عظیم‌تر را بتواند به کار گرفت. او برای تغییر هویت و موقعیت چنین سرداری آماده می‌شد تا دختر خویش را با آن چهیز افسانه‌ای به مردی از آن دست بسپارد. از همین یک نکته شاید بتوانیم به این نتیجه‌گیری دست یافت که زندگانی کاستی از همان دوران بود که شکل می‌گرفت و با آن محققین، هم‌داستان که ماجراهای این سرگذشت از دوران هخامنشیان بود که آغاز می‌شد. نمی‌توانیم از پذیرفتن این نکته تن زد که سربازان و سرداران در این اسطوره‌ها هر کس

در همان پایگاه که به جهان آمده بود می ماند مگر عملی آن اندازه استثنایی که نمودش را در حکومت از ضرورت های اجتناب ناپذیر بتواند ساخت از خویشتن می نمود. بر جای نوذر نه زال که افراسیاب است که می نشیند. ایران را در بی سامان ترین دوران، مردی گمنام که تنها خصیصه اش نسب بردن از شاهی نه چندان نامبردار است به سامان می تواند آورد. بر جای شاه مازندران نه شاهی که سرداری خائن را می نشانند. این عمل را هم شاید برای تحقیر مازندرانیان بود که برمی گزیدند چرا که در ایالات دست نشانده نیز حتی شاهزادگان را به حکومت برمی نشانیدند.

پیلتن برادر پیران به میدانگاه قدم می نهاد. او که در مقابل برادر که وزیر افراسیاب بود خویشتن را سرداری حقیر می دید می دانست که چون در این میدانگاه به پیروزی دست یابد برادر وزیر را برای همیشه در پس پشت خویش نگاه خواهد داشت و چون از شکست نصیب یابد از آن همه تحقیر می تواند رهید. به آرزوی دوم بود که می رسید و از تحقیر و در پس پشت ماندن بود که می رهید.

به هر انجام به شکست دومی نیاز بود تا افراسیاب بتواند این واقعیت آشکار را نیز فراخاطر بسپارد و از آن پس هرگز هوس هجوم به ایران را در سر نپرواند.

از بازیگوشی های انسانی که گاه به سراغ رستم نیز می آمد یکی شکارکردن در نخجیرگاه های افراسیاب بود. رستم برای نمودن قدرت بیکران افراسیاب و بی باکی خویش فرمان به مرئی داشتن همه احتیاط های جنگی برای شبیخون های احتمالی داد. هنگامه چون اما فرا رسید با سپاهیان اندکی که در اختیار داشت بر سپاه افراسیاب شکستی هولناک را وارد آورد و با افراسیاب به پیغام گفت که همچون زنان همان بهتر که در خانه بنشیند و به ساختن دوک و ریسیدن نخ مشغول باشد.

افراسیاب شکست را می پذیرفت هر چند گردن سپردن بدان را از عهده خویش

بیرون می‌دید. شاه شاهان حقارتِ زیستنی از این دست را دیگر تاب نمی‌توانست آورد. انتقام آن همه تحقیر می‌بایست به گونه‌ای کشیده شود. مناسب‌ترین فرصت فراچنگ افراسیاب می‌افتاد و به آن پادشاه زیرکسار این امکان را می‌داد تا بهترین استفاده را از آن به عمل آورد. سهراب بر آن می‌شد توران و ایران را چونان هدیه‌ای گرانبها به پدر عرضه دارد. سهراب، پدر را نمی‌شناخت. پدر نیز از آن جایی که پسر را در خور لاف و گزافی در چنین گستره‌ای نمی‌دید هرگز خود را به نوجوانی نمی‌نمود و منزلت سرزمین و سردارانش را برای سخره به دشمنانش وانمی‌نهاد. از این همه افراسیاب به درستی آگاهی داشت. در سرگذشت رستم من به این مسئله در ابعاد گونه‌گون پرداختم و از اعتقاد خویش در حد ضرورت سخن گفتم. حرف من اما در اینجا بیان یک تصور عام است. اصولاً این نظر که سرداران بزرگ هرگز خود را به مردانی گمنام و کودک صفت نمی‌نمایانند تصویری عام است. از این بُعد اما رستم در نظر من قابل تیره شدن نیست. عملش را به هیچ روی توجیه نمی‌توانیم کرد. چون دلایلش از پیش گفته آمد پرداختن بدان را ضروری نمی‌بینم. افراسیاب هرگز خود را مرد اخلاق ننمود. پس از این فرصت مناسب‌ترین سود را برد و یکی از هولناک‌ترین انتقام‌های بشری را برای تاریخ به یادگار نهاد. با هومان می‌گفت که پدر را بر پسر نمایاند. چون پدر به دست پسر به قتل آید آن‌ها از دل مشغولی‌های همیشه‌رهایی خواهند یافت و چون خورشید زندگانی پسر به دست پدر پای در جاده افول نهد این پهلوان بیگانه با شکست برای همیشه شکست خورده و پریشان بر جای خواهد ماند.

انتقامی از این دست لذاتی‌انی را می‌توانست برایش به ارمان آورد. به گونه‌ای می‌بایست رستم پهلوان را در هم شکست. افراسیاب نیز چون بسیاری از شاهان دیگر لحظه را از کف فرو نمی‌نهاد. لذت هر چند که آنی باشد لذت است و مقدمش را می‌بایست

گرامی داشت. این واقعیت برای مردانی که زندگانی را همه در بیم و امید سر می‌کنند و به انتظار قحط‌سالی‌هایی موهش هستند که زندگانی شان را هر لحظه به تهدید می‌گیرد بدانان رخصت نمی‌دهد که لذت و خاطرات شیرینش را حتی برای لحظه‌ای از کف فرو نهند. این انتقام که افراسیاب آن را برای درهم شکستن رستم بنیاد می‌نهاد در هر تلخکامی می‌توانست وی را تسلی دهد هر چند که رستم در نبردهای آتی و شکست‌های بزرگ که بر افراسیاب وارد می‌آورد از این عمل وی هرگز لب به اعتراض نگشود و وی را به خاطر رفتاری چنین ناجوانمردانه و ددمنشانه به سرزنش نگرفت. حرف رستم در تمامی این سرگذشت همه بر سر ماجراهای غمباری بود که بر سیاوش فرود می‌آمد. افراسیاب برای آزمودن بخت، یکبار دیگر خواست تا به ایران هجوم آورد پس با نیروهایی افزون از شمار به ایران زمین تاخت آورد. در آن سوی مرزها بود که پشیمانی، چونان سرطانی مزمن همه وجودش را درهم فشرد. شکست سومین را که محتوم هم می‌نمود چگونه می‌بایست تاب آورد؟ این شکست را دیگر برای سرداران لشکرش چگونه می‌توانستی توجیه کرد؟ اگر شکست نخستین را پیمان شکنی‌های پدر توجیه می‌کرد و شکست دوم را تقصیر سرداران، بر شکست سوم چگونه نگاهی را می‌توانست داشت؟ نبرد را بی هیچ دلیلی آغاز می‌کرد و سربازان بسیاری را به کشتن می‌داد. بی‌زاری و نفرت آیا تنها دستاورد اعمالی چنین سفیهانه در میان سران لشکر و اندیشمندان کشور نبود؟ افراسیاب به هیچ روی احتمال شرکت و حضور رستم را در این نبرد نمی‌توانست داد. این نه یک نبرد که بیشتر یک شیبخون بود که هر چند گاه یکبار صورت می‌گرفت و با غارتی و تاراجی به پایان می‌آمد. در این نبردها رستم هرگز شرکت نداشت. این سخن را من از آنجایی می‌گویم که خبر خیلی ناگهانی به دربار رسید و اگر آن ماجراهای غریب برای سیاوش پیش نمی‌آمد به احتمال بسیار رستم را اصولاً برای

شرکت در این نبرد به حضور نمی‌خواندند. سیاوش اما نوجوانی بی تجربه بود که تا امروز بیشتر در ذهن به معنای کشتن و یا کشته شدن دست می‌یافت. او را کوشیدند تا به صورتی نمادین بر فرماندهی سپاه برگزینند و به وسیلهٔ مرئیش، رستم، در عینیتی ذهنیتش را تحول بخشند. اینهمه افراسیاب را غافلگیر می‌کرد و به بازگشت هر چه سریع‌تر مجبور. بعدها هم ما می‌بینیم که افراسیاب تقریباً در هیچ نبردی با رستم خویشتن را ننموده است. بیشتر از آن که حادثه‌ای پیش بینی ناپذیر پیش آید می‌بایست به کاخ‌های سلطنتی بازگشت. محل بهترین برای این بازگشت یک خواب بود پس با سردارانش در میان نهاد. آن خواب در حقیقت سرنوشت محتوم خودکامگان جهان بود. خودکامه‌ای اما آیا آمادهٔ اعتراف به چنین واقعیت خفتناکی به نزدیک سرداران خود می‌شد؟

سیاوش برای رستن از مکر سودابه و نفرت پدر فرماندهی نبردی را برعهده می‌گرفت که شاید از انگیزه‌هایش نیز آگاهی درستی نداشت. پدر با او در میان نهاد که آغازگر حمله نباشد و به دفاع بسنده کند. افراسیاب چون به صلح راضی شد و برای استحکامش گروگان‌هایی مورد نظر رستم را تسلیم داشت سیاوش جز بازگشت چاره‌ای را فرا راه خویش نمی‌دید. پدر اما این بازگشت را تاب نمی‌توانست آورد. سرزنش اطرافیان برای لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذاشت پس پسر را به پیمان شکنی و تسلیم داشتن گروگان‌ها فرمان داد هر چند می‌دانست که پسر بدان گردن نخواهد سپرد. پناه بردن به دشمن قسم خوردهٔ این سرزمین راه حل آخرین این نوجوان روزگار نیازموده بود. پس، از آن پادشاه مغرور اما ناکام روزگار خویش درخواست تا به وی رخصت درگذشتن از سرزمین توران و رفتن به چین یا روم را بدهد. چرا که شکستن پیمان و سپردن گروگان‌ها به پدر را از عهدهٔ خویش بیرون می‌دید. این تصور که سیاوش مانند در توران را به مصلحت خویش دانسته باشد بسیار بعید می‌نماید. تقدیر اما سرنوشتی

دیگرگونه را برایش رقم می‌زد. چون نامه سیاوش به افراسیاب رسید حیرت زده و نگران از جوانی با چنین اندیشه‌های غریب، در دادن پاسخ فروماند. چون با پیران به مشورت نشست به این نتیجه رسید که ماندن سیاوش در سرزمین‌های دیگر می‌تواند به زیان او تمام شود چرا که به یاری ایرانیان ممکن بود نیرویی عظیم ساخت و سرزمینش را به قتل و غارت گرفت. سیاوش اگر چند مردی آرمان خواه و درست کردار و نیک رفتار بود اما می‌توانست به همان اندازه درست پندار نباشد چرا که جوان بود و جوانی دشواری‌های خاص خود را به همراه داشت. ماجرای سودابه با او واقعیتهایی نبود که از چشم افراسیاب و پیران پنهان مانده باشد پس به تشویق پیران از سیاوش می‌خواست تا سرزمین وی را برای ماندن برگزیند. به نظر چنین می‌رسید که اگر سیاوش از انتخاب افراسیاب تن می‌زد با دشواری‌های بزرگ‌تر می‌توانست رو در رو شود. بازگشتن به ایران از جمله دشوارترین آن مسائل بود می‌بایست به ماندن رضا دهد و رضا داد.

افراسیاب شک نبود که جز به شک بر این پیشنهاد نمی‌توانست نگریست. نوجوانی که دست یافتن بر قدرتی هر چه افزون‌تر می‌بایست هدف تنها در همه زندگانش باشد برای نشکستن پیمان آماده می‌شد تا در سرزمین دشمنان همیشه ایران پناه جوید. اندیشه‌هایی از این دست اگر چند با وجود "اقلیرس" برایش بیگانه نبود اما برای رستن از اندیشه‌هایی چنین سخیف، برادر را بی‌کمترین تردیدی به دست جلادان درمی‌سپرد و هرگز از آن عمل ددمنشانه خویش به پشیمانی نمی‌رسید اگر چند به دفعات کوشید تا خود را پشیمان و غم‌زده از رفتار وحشیانه خویش نشان دهد اما آن همه برای توجیه شکست‌هایی بود که هر چند وقت یکبار از رستم دستان بر وی فرود می‌آمد. برای او پذیرفتن شکست و اینکه از رستم چیزی کمتر دارد به هیچ روی امکان‌پذیر نبود اما پذیرفتن این واقعیت که از خداوند می‌تواند چیزهایی کمتر داشته باشد دشوار نمی‌نمود

پس شکست‌های خود را با انتقامی توجیه می‌کرد که پروردگار عادل و مهربان وی را بدان خاطر به مجازات می‌رساند. نمونه‌ای چنان آشکار بی‌گمان به آن پادشاه زیرکسار این روشن بینی را می‌توانست داد که از این نوجوان آرمان خواه به جز درد سر انتظار دیگری را نمی‌توانست داشت. رها کردن گروگانی چنان ارزشمند که به پای خویش به دام می‌آمد آیا به صلاح او نزدیک‌تر بود؟! چون به درخواست سیاوش پاسخی درخور نمی‌داد با واکنش قطعی رستم که تحقیقی از این دست را هرگز بر نمی‌تافت چه می‌بایست کرد؟ پس به پذیرفتن آن درخواست خود را ناگزیر دید اما کوشید تا با احتیاطی که از آن بیابان‌گردان بود با این واقعیت برخورد کند. آن احتیاط نگاه‌داشتن سیاوش را در سرزمین خویش به مصلحت نزدیک‌تر می‌دید هر چند که شاید خود بر همین واقعیت نیز به یقینی قطعی نرسیده بود. او که اقلیرس را تاب نمی‌توانست آورد سیاوش را تحمل چگونه می‌بایست کرد؟! پیران اما همیشه مصلحت مملکت او را نگاه می‌داشت و چه بسا که در بسیاری از امور درست‌تر از او می‌اندیشید. او چون ره چاره‌ای را در پیش رو نمی‌شناخت گناه را همه در گردن سرنوشت می‌نهاد اگر چند تسلیم شدن بدان را از مقام انسانی خویش بیرون می‌دید پس برای برگرداندن این تقدیرنامه شوم دختر را وجه‌المصالحه قرار می‌داد و به کابین، بخشی از سرزمینش را نیز در اختیار سیاوش می‌نهاد تا مگر بر احساسات مجروح قدرت خواهش مرهمی بتواند نهاد.

مقام زن برای این نام‌آورترین پهلوانان از این حد هرگز در نمی‌گذرد تنها ارزش دختران برای او وجه‌المصالحه قرار دادن‌شان می‌توانست باشد. چون نیک بنگریم درمی‌یابیم که او در اندیشه‌هایش به راه خطا نمی‌رفت. منیژه و فرنگیس دخترانی سرکش و نافرمان بودند که تنها رسوایی و مرگ را برای پدر به ارمغان می‌آوردند. منیژه نیز چونان ته‌مینه سرداری از سرداران دشمن را به شبستان خویش می‌کشاند غافل از آنکه رستم

تاجبخش است و حمایتش از هر قدرتی تضمین بر جای ماندن آن قدرت می‌تواند باشد. حال آن که بیژن تنها یک سردار عادی است. پدر، دختر را از کاخ سلطنتی بیرون می‌راند بی‌آنکه سیندختی به شفاعت برخیزد. در سرگذشت افراسیاب با سیندختی هرگز بر نمی‌توانیم خورد اگر چند در شاهنامه زانی از آن دست را بسیار می‌توانیم یافت. افراسیاب، این نام‌آورترین پهلوان دوران و ناتوان در برابر خشم و خروش خویش چون از آن رسوایی آگاهی می‌یابد به کشتن دختر فرمان نمی‌دهد تنها از کاخ بیرونش می‌کند. ارزش وجودی منیژه همه در این بود که بیژن را به ایران زمین باز رساند و افتخار همسریش را به دست آورد. برای شاه توران زمین، دختر کالایی است که چون مورد استفاده‌ای برایش پیدا نشود می‌شود به آسانی دورش انداخت. منیژه یکی از همان کالاهای بی‌مصرف شده بود. نگاه داشتنش در کاخ بیانگر خفت، ننگ و رسوایی بود اما چون از خاندان سلطنتی طردش می‌کرد و ارتباطش را نیز با بیژن برای همیشه از میان بر نمی‌داشت چه بسا که این کالای ناسودمند در آینده می‌توانست برایش سودمند شود. از زن یک نمونه دیگر را نیز در همین سرگذشت می‌توانیم دست داد. سوگلی افراسیاب چون در دست کیخسرو اسیر می‌شود به حمایت از حر می‌که همه در چنگ این شاه نوگرفتار آمده بودند با کیخسرو در میان می‌نهد که به افراسیاب در کشتن سیاوش هشدارهای لازم را داده بود. او به خروش و فغان فریاد بر می‌دارد که در همان لحظات، شوم بختی و بدسرنوشتیش را فراخاطر وی آورده بود. افراسیاب اما به این همه گوش نسپرد و تسلیم و سوسه‌ای شد که برادر ناپاکش گرسیوس، در جانش پدید می‌آورد. این نمونه را اگر یک نمونه واقعی بیندازیم و آن را زاده تخیلات آن زن ناامید و رانده شده ندانیم می‌توانیم گفت که زنان گاه به خود این جرأت را می‌دادند که با آن بیابان‌گردان پُرخشم و خروش به ستیز برخیزند. این همه اما به هیچ روی دلیل بر اهمیت خاص زنان تورانی نبود. یک قیاس

ساده به آسانی پرده از این واقعیت برمی‌گیرد. سیندخت نه تنها می‌کوشد تا بر خشم و خروش شوهر که از ننگ و رسوایی که بر وی وارد آمده بود به خود می‌پیچید التیام بخشد بلکه در عین حال این کوشش را هم داشت که با منطق و استدلال ارزش یک چنین وصلتی را باز نماید و آن خوشبختی که می‌توانست حاصل چنین پیوندی باشد را به معاینه پیش روی مهراب کابلی قرار دهد. سوگلی افراسیاب اما تنها به فریاد و فغانی زنا نه بسنده کرد و حوادث را همه به تقدیر و انهاد. دلیل دیگر آن که افراسیاب برای نجات زندگانی خویش خرم را همه در کف کیخسرو رها می‌کند و می‌گریزد اما برای نجات جان برادر، جان خویش را به فدیة می‌گذارد. خواب‌گزاران به افراسیاب گفته بودند که مردی از تبارش برمی‌خیزد و به قتلش می‌رساند و سلطنت را از خاندانش بیرون می‌برد. هنگامه چون فراز آمد این پدر بیم زده نیز چون هر موجود بیم‌زده‌ای به کشتن دختر فرمان داد. فرمانش چون اجرا نشد از آن به خشم و به حیرت دچار نیامد. بر پیران نیز خرده بسیار نگرفت. کیخسرو را در دربارش پروراند و به او اجازه داد که فرییش بدهد. اینهمه به آن دلیلی بود که او تولد آن مرد را از دختری ناقص عقل که شوهر را بر پدر رجحان می‌نهاد باور نمی‌توانست داشت.

دلیل دیگر را نیز می‌بایست در سرشت پاک این پهلوان پُرخشم و خروش به جستجو گرفت. به هرانجام او فرزندش را دوست می‌داشت و به مرگش رضامی‌توانست داد. به همان سان که آماده می‌شد تا جان را برای رهایی برادرش گرسیوس از شکنجه‌های کاووسی فدا کند.

از رودابه و کتایون که رازداران و مشاورین فرزندان خویش بودند در سرگذشت افراسیاب نشانی را باز نمی‌توانیم یافت. در این سرگذشت پرفراز و نشیب، زنان، بسیار کم می‌توانند درخشید. در نوع معیشت آن قوم است که شاید بتوانیم این کم‌اقبالی بر زنان

را به جستجو گرفت. قومی کوچنده که جنگ و شکار بیشترین فرصت‌شان را به خود اختصاص می‌داد از نگاه داشتن زنان می‌بایست به زحمتی بزرگ دچار آمده باشند. به اسارت درآوردن زنان یک قبیله به مفهوم از میان برداشتن بسیاری از ارزش‌های آن قبیله و سرافکنده نگاه داشتن اعضای آن قبیله بود. چون از چنین نظرگاهی بر زنان این سرگذشت نظر کنیم کمتر از سرنوشتی که بدان دچار می‌آمدند دچار حیرت خواهیم شد. این همه را من از سرگذشت افراسیاب در شاهنامه است که به جستجو گرفته‌ام. اما اگر از توران به آن صورتی که با ما در میانش نهاده‌اند بخواهیم چهره‌ای دیگر از زنان بدست دهیم به فرصت‌هایی بیشتر نیاز هست و کندوکاوی افزون‌تر که بیل و کلنگ باستان‌شناسان می‌بایست در آینده به انجام رسانند. هر چند که من کوشیده‌ام تا از زنان تورانی با بیان ماجرای ملکه ماسازدها یک چهره دیگر را نیز به دست دهم. حرف من در اینجا اما همه بر سر سرگذشتی است که فردوسی از افراسیاب در پیش روی ما می‌گذارد. سرگذشت افراسیاب را دنبال می‌گیریم. گفتیم که وسوسه و نگرانی تنهای زندگانی افراسیاب، بیرون شدن قدرت از خاندان او بود. او آماده می‌شد تا برای حفظ این تنها مایه بقایش به هر تمهیدی دست یازد. سیاوش با همه تمهیداتی که این پهلوان زیرکسار برای آرام نگاه‌داشتنش می‌اندیشید به خودی خود می‌توانست تهدیدی برایش به حساب آید. به این ترتیب بود که آن همه، خلأ روحش را پر نمی‌توانست کرد. او به قدرت شیفته بود و آن را بی‌کمترین تردیدی بر زبان جاری می‌کرد. وسوسه تنهای زندگانش در همین بود که گروهی به حسد بر آن باشند تا این شیفتگی را از میان بردارند.

گرسیوس از همین خلأ روحی بود که سود می‌جست. برتری سیاوش را در اداره امور به معاینه می‌توانست دریافت. نامردی تا بدین اندازه دروغ از موده و فریبکار اعتماد سران لشکری و روشن‌اندیشان کشوری را هرگز نمی‌توانست متوجه خویش دارد پس

برداشتن رقیب آیا همان راه حل بهترین نبود؟^{۷۷} به آینده، ویرانی و مرگ ناگزیر سرزمینش او دیگر نمی‌توانست اندیشید. لحظه را می‌بایست دریافت و از آن دلپره که چون خوره روحش را می‌خورد رهایی یافت. قانع کردن شاهی که تنها در حال می‌زیست دشوار نمی‌نمود. ایران تنها سرزمینی بود که به مسخره‌اش می‌گرفت و تحقیرش می‌کرد. از همین سلاح بود که گرسیوس بیشترین سود را می‌برد.

سیاوش به این ترتیب بود که در کام مرگ فرو می‌شد. بر این ماجراها در سرگذشت سیاوش از بعدی دیگر نیز نگریسته خواهد شد.

با مرگ سیاوش، افراسیاب بر سرنوشت محتوم که بی‌لحظه‌ای درنگ از راه می‌رسید اعتمادی به یقین نزدیک‌تر را می‌توانست داشت. بدان تسلیم شدن را اما شک نیست که هرگز نمی‌توانست پذیرفت. نبرد، آن کاراترین سلاح را او هنوز در اختیار داشت. همیشه از آن سربلند بیرون می‌آمد. چشم فروپوشیدن از آن شکست‌های نادر حتی از سرداری چنان چیره دست دشوار نمی‌نمود. بر ایرانیان او نیز بارها شکست‌هایی خفت‌ناک را که تنها فداکاری‌های افسانه‌ای آرش آن‌ها را تحمل‌پذیر می‌کرد وارد آورده بود. رستم را پیرتر و دل شکسته‌تر از آن می‌دید که بتواند چهره‌ای دیگر از خویشتن به نمایش گذاشت. در این نظر البته که او به راه خطا نرفته بود.

حضور رستم در آن نبردها بیشتر نمادینه می‌نمود پس آخرین نبرد را با آخرین نیرو و بنیاد می‌نهاد. سپاهیان نیز چونان افراسیاب بر سرنوشت محتوم این نبرد واقفند. بخت پیروز چهره نمی‌نمود مگر آن که بر این نبرد جامه تقدس پوشانیده شود و غرور سرداران در آزمونی دشوار قرار گیرد. برای حفظ غرور سرداران تمهیداتی می‌بایست اندیشیده شود. سرداران خود را نه فرمانبر یک فرمانده که منجیان سرزمین خویش می‌بایست دریابند. بر این باور آن‌ها می‌بایست به یقینی بی‌چون برسند که سرزمین شان

به وسیلهٔ مردی ناسپاس، ریاکار و بی رحم مورد تجاوز قرار می‌گیرد. برای بیان آن همه افراسیاب حکایاتی را بر می‌ساخت که غیر واقعی نمودنش آسان نمی‌نمود. اگر بپذیریم که حافظهٔ تاریخی بسیاری از مردان رزم و بزم بیشتر به مصرف کردن نیرو برای لذت بردن و یا غمین شدن در حال به مصرف می‌رسد آن گاه آن حکایات بر ساخته بیشتر به دل‌ها می‌توانست نشست. پیران، مردی نیک نهاد بود که در حساس‌ترین لحظات به یاری سرداران می‌شتافت. با آگاهی از همین واقعیت بود که افراسیاب، بیشترین سود را از پدیده‌های پیرامون برای توجیه سرداران در شرکت در این نبرد سرنوشت‌ساز می‌برد.

با سرداران به پیغام و آشکارا از ناجوانمردی و حق ناشناسی کیخسرو می‌گفت که خداوندگارش را چنان زار در دست گودرز به قتل می‌آورد. مردی که این تازه به دوران رسیده جوان زندگانش را همه‌مدیون او بود. مهرش را پاس نمی‌دارد و بر آن است تا توران را به فراموشخانهٔ تاریخ در سپارد. تنها بدان بهانه که پدرش به سرنوشتی که مقدر او بود دچار آمد. موجودی چنان ناسپاس و ناجوانمرد که تنها هدف زندگیش را کشتن و ویران کردن، هویت می‌بخشد، بر اموال و نوامیس شما آیا رحمت خواهد آورد؟

در پناه تمهیداتی از این دست بود که او پسر را برای نبردی سرنوشت‌آفرین به میدانگاه می‌فرستاد. روشن اندیشان کشور و سران لشکر را اما دیگر گوش دل با افراسیاب نبود.

آنها افراسیاب را در پناه نیرنگ‌های گرسیوس بیشتر از آن می‌شناختند که بر گفته‌های به حقش نیز حتی بتوانند خاطر خوش دارند. بر رفتار کیخسرو و آن‌ها اعتمادی به یقین نزدیک‌تر را داشتند و می‌دانستند که آن جوانمرد به کشتن هرگز دست نمی‌یازد مگر آن که بدان عمل ناگزیرش دارند. آن‌ها بر ارجی که آن انسان نیک اندیش بر پیران می‌نهاد به درستی آگاه بودند. چون از این همه درگذریم روشن اندیشان کشور و سران

لشکر را آن نبردهای پایان ناپذیر که تنها میراثش دلهره همیشه بود از آن بیشتر به جان می آورد که بتوانند بر آن پای فشارند و بدان استقامت ورزند. آنان به حق می توانستند دریافت که چون ماجرای رستم و افراسیاب به پایان آید آن ها نیز به امن و آسایشی که سزاوارش بودند به آسانی می توانند دست یافت. چون نیک بنگریم ما نیز به نتیجه ای به جز این نمی توانیم رسید. پس از پایان آن اسطوره عظیم داستان به پایان خویش نزدیک تر می شود و تاریخ بی خبر و آرام قدم در راه می نهد. با نتایجی از همین دست بود که شکست بر سپاه پشنگ تحمیل می شد و او را به گریزگاهی که بدان ناگزیر شده بود رهنمون می گشت. از آن پیش تر که این نبرد بزرگ و هولناک چهره نماید و کشتاری بی قیاس را بر جای نهد افراسیاب پیشنهاد می کرد که آماده است تا هر آنچه را که کیخسرو از مملکت و ثروت می خواهد در اختیارش بگذارد حتی آمادگی خود را برای کنار رفتن از سلطنت اعلام می کرد تا آنجا که همه ایرانیان مگر رستم آن پیشنهادها را چنان به قاعده و منطقی دیدند که خود را به پذیرفتنش ناگزیر یافتند. کیخسرو حیرت زده و اندوهبار از آن همه کج فهمی فریاد برمی آورد که ما در اینجا نه برای تصرف مملکت و گرفتن ثروت حاضر آمده ایم که برای اثبات آرمانی جهانی این که بی گناه و بی گناهی هرگز تباهی نمی پذیرد خود را آماده شهادت نموده ایم. سرداران اگر چند از آن همه هیچ نمی فهمیدند به ناچار اما بدان گردن می نهادند. نکته بسیار ظریفی که در همین جای به گفتنش نیاز هست این است که چون تحولات و یا انقلاب های سیاسی با انقلاب فرهنگی همخوانی نداشته باشد بعد از پیروزی نیز قطعاً محکوم به شکست است. چون مردمان به عملی که به انجام می رسانند واقف نباشند و بدان ایمان نیاورند پای فشردن در آن را امری بیهوده و بی حاصل می بینند. صادق ترین گواه بر نظر من تاریخ همه اعصار جهان است.

سپاهیان با کشتار بی‌قیاسی که از یکدیگر می‌کردند به ره چاره‌ای دست نمی‌توانستند یافت. اثبات آن کلام آخر تنها از کیخسرو و یا پشنگ بود که می‌بایست به ظهور آید پس به کشتی گرفتن دست یازیدند. پشت پشنگ به خاک می‌آید، سینه‌اش دریده می‌شود. قلب پرکینه و نفرتش را از آن بیرون می‌کشند و چون خال کیخسرو بود با احترامی درخور شاهزادگان به خاکش درمی‌سپارند.

افراسیاب که شکست را به هیچ روی دور از انتظار نمی‌دید ره چاره‌ای دیگر را خواست تا آزمونی کند. پیروزی در نبرد را او حتی در تصور نیز نمی‌توانست آورد. به این تنها ره چاره در آن لحظه آخرین یکبار دیگر نیز دست خواهد یازید. مرگ فرزند را نیز چون اجتناب‌ناپذیر می‌دانست کوشید تا به فراموشخانه خاطرات مرده ذهن خویش در سپارد. به صلح راضی می‌شود اما به هنگام نوشتن صلحنامه نه اقلیرس که گر سیوس را در پیش چشم دارد. پیشنهادش همه در بخشیدن قدرت بی چون به کیخسرو است که خلاصه می‌شود. افراسیاب آمادگی خود را در بخشیدن آنچه که تور به ایرج سپرد اعلام می‌دارد. از این هم قدمی فراتر می‌نهد و آمادگی خویش را در اینکه همه جا به نام کیخسرو خطبه خواهد کرد با برادرش به پیغام در میان می‌گذارد.

پادشاه نیرنگ‌هایی از این دست را کیخسرو دیرگاهی است تا در اندیشه می‌پروراند. ره چاره‌نهایی را او تنها در از میان برداشتن ریشه فساد و تباهی می‌دانست. این پهلوان نوپای و نوحوا به بی آنکه از منطقی خاص سود جوید تنها با برشمردن گناهان و جنایات افراسیاب صلحنامه را رد می‌کند. او برای نشان دادن سخافت اندیشه‌هایی از آن دست به فرستاده که فرزند افراسیاب باشد سیم و زر بسیار می‌بخشد.

چون هر شاه دیگری کیخسرو نیز بر این باور است که با مشارکت دادن تن خود در این نبرد می‌تواند آن را به پایان آورد. رستم اما خیلی زود وی را از آن اشتباه بیرون می‌آورد

زمانه می‌رفت تا دگرگونی پذیرد. زور بازوی تنها دیگر ره چاره همه نبردها نبود. با جادو خواندن افراسیاب، رستم می‌کوشد تا کیخسرو را از مرگی که در کمینگاه به کمینش نشسته است آگاهی بخشد. آگاهی از ظرافت‌ها و فنون نبرد و استفاده بهینه از سلاح‌های تازه، ارزشی کمتر از زور بازو نداشت. افراسیاب بر آن نظر بود و می‌گفت به راه حل آخرین نیز در نبرد می‌بایست توسل جست. راه حل آخرین، گریختن و به انتظار فرصت ماندن است. شاه پیر بر آن می‌شود تا از این امکان نیز آزمونی کند.

شک نبود که کیخسروی جوان، آن شاه پیر را نمی‌توانست بیابد. افراسیاب به ناگاهان از پیش روی دو سپاه رُخ نهران می‌کند، با هزار تن به بیابان‌ها می‌گریزد، به چین و ماچین می‌رود، با همراهانی فراوان تر باز می‌گردد و چون درهم شکسته می‌شود ناامید و بیزار به مقر حکومت خویش می‌گریزد. او آن اندازه ناامید است که جز غنیمت شمردن لحظه به هیچ چیز دیگری نمی‌تواند اندیشید پس به شراب می‌نشیند و پری‌چهرگان را به رامشگری وامی‌دارد. چون کیخسرو بر اینهمه واقف می‌شود حیرت زده از آنهمه سخافت بر پیروزی خویش به یقینی بی‌چون می‌رسد. برای تن‌زدن و گردن نسپردن بدین سرنوشت ناگزیر، دین، تنها راه حل باقیمانده بود. کیخسرو در پناه پدر بزرگش، کاووس، به آذرگشسب پناه می‌برد و از پروردگار برای پایان بخشیدن به این نبرد یاری می‌جوید. ره چاره پایانی افراسیاب نیز تنها در همین راه حل آخرین است پس در غاری خواست تا به اعتکاف بنشیند. اعتکاف‌نشینی دیگر که پشیمانی‌هایی از این دست را دون شأن انسانی آدمی می‌دید. گوشه‌نشینی را به یک سو نهاد و بر دستگیریش کمر خدمت بست.

رهایی از دست زاهدی روزگار نیازموده از مردی چونان افراسیاب که خویشتن را از چنگ رستم می‌توانست رهانید دشوار نمی‌نمود.

به گمان من بخش پایانی این سرگذشت افسانه‌ای یا تاریخی زیباترین بخش آن است. بر زندگی تا کجا می‌توانستی ارج نهاد؟ آنان که جز به خویشتن نمی‌توانند اندیشید علامت پرسشی را در زیر این پرسش که تا مرزهای ابدیت ادامه خواهد یافت نخواهند نهاد. برای آنان که در این جهان به دلبستگی‌هایی دست یافته‌اند اما حقیقت چهره‌ای دیگرگونه داشت.

افراسیاب با آنهمه نفرت که افسانه‌های ایرانی خواستند تا از او در دل‌ها پدید آورند می‌بایست از دسته نخستین باشد. او اما به دسته دوم تعلق دارد. او اگر چند اقلیرس را بی‌کمترین پشیمانی به دست جلادان درمی‌سپرد و آماده می‌شد تا فرنگیس را نیز به چنین سرنوشتی گرفتار دارد بر گرسیوس نگاهی دیگرگونه داشت. همزادش بود. ناگفته‌های درونش را آشکار می‌کرد و ذهنیتش را چونان آینه‌ای فرارویش می‌نهاد. راه‌ل‌هایش اگر چند سطحی بود و تنها لحظه را خوش می‌آمد افراسیاب را اما راضی می‌کرد. او مردی زیرکسار را در مقابل خویش داشت که گاه می‌توانست بر او خشم گیرد، به شماتتش برخیزد و گناهان کرده و ناکرده را همه متوجه او دارد و خود را از سرزنش وجدان برهاند. به زیرکساری گرسیوس نبود. آگاهی بر همین حقیقت رنجش می‌داد. برادر نیز بر اینهمه آگاهی داشت و آماده می‌شد تا هر زمان که ضرورتی افتد خویشتن را سپر خشم و تهمت‌هایش قرار دهد. رفتاری چنین عاشقانه از اعمالی چنان ددمنشانه، غریب آیا نمی‌نمود؟

طرفه آنکه بر اینهمه کاووس بیشتر و بیشتر از همه آگاهی داشت. این کاهن برترین روزگار خویش گاو مقدس را به قتل آورده بود و هیجان‌های قتلش را می‌شناخت. او برای نگاه داشتن خاطر سودابه آماده می‌شد تا بی‌کمترین تردیدی بر رفتار آتش مقدس شک آورد و سیاوش را برای آسودگی خیال دلدار به کام شعله‌های فروزان‌ش درسپارد و

چون بی‌گناهی‌ش چونان آینه‌ای بی‌غش دژخویی پدر را آشکارا فراروی مردم سرزمینش می‌گیرد بی‌کمترین ندامتی به تبعیدگاه دشمنش می‌فرستد. مردی از این دست می‌توانست طرحی چنان به قاعده را در میانه بگذارد پس فرمان داد گرسیوس را در مقابل پناهگاه حصین افراسیاب برپای دارند و شکنجه‌اش کنند. افراسیاب زندگانی ای تا بدین اندازه خفت ناک را دون شأن انسانی و پادشاهی خویش می‌دید و می‌شناخت پس از پناهگاه بیرون آمد و خود را به جلادان کیخسرو تسلیم داشت. جلاد افراسیاب اما کیخسروی عارف‌منش بود. مرگ رستم و افراسیاب "چندان مهم بود و ارزان بود که زیستن از پس آن را به دشوارتر گونه‌ای دشوار می‌نمود." افراسیاب از پناهگاه بیرون می‌آید، زاهد گوشه‌نشین کمندی بر گردنش می‌افکند و چون او را به کیخسرو تسلیم می‌دارد، پی‌کار خویش می‌گیرد و این پلشتی را به شیفتگانش درمی‌سپارد. برای افراسیاب هنوز این پرسش برجاست که چرا می‌بایست کشته شود و این را بر زبان می‌آورد و سرانجام از کیخسرو می‌خواهد که پیش از مرگ برای آخرین بار با دخترش دیداری داشته باشد. کیخسرو بی‌آنکه بر این خواسته پاسخی بگوید به شمشیر وی را به دو نیم می‌کند و ماجرا به پایان خویش می‌رسد. مرگی از این دست، ارزان و موهن، تنها به زمانه‌ای قابل توجیه بود و هست که مردمان را بخواییم از همه دلخوشی‌هایشان به دور داریم و اعلام این نکته که سرانجام همه چیز و همه حال مرگی تحقیرآمیز است که انسان را در کام خویش فرو می‌کشد.

فردوسی این واقعیت را بی‌کمترین پرده‌پوشی و لفاظی با خوانندگان در میان می‌گذارد. بر این واقعیت اما نگاه را می‌بایست ژرفای بیشتری بخشید. فردوسی اگر چند واقعیت را بی‌کمترین پرده‌پوشی با خوانندگان در میان می‌گذارد، خوانندگان اما حق دارند تا بر همین واقعیت انکارناپذیر به تردید بنگرند. مردی که می‌رفت تا با

از میان برداشتن پلشتی و تباهی، زمینیان را در اندیشه‌های محقرشان برای آفریدن پلشتی‌های تازه رها کند و به سوی نور پر کشد چگونه می‌توانست تا دیر زمانی خود را در اندیشه‌های نژادپرستانه گرفتار دارد؟ مردی از این دست چگونه می‌توانست پیران را که ولینعمتش بود با احترام به خاک در سپارد و اجساد باقی سرداران را به آب مقدس تسلیم دارد، برای پشنگ که خال او بود بارگاهی بنیاد نهد و دیگر کشتگان را به حال خویش در بیابان‌های بی نام و نشان رها کند؟ فردوسی و خداینامک‌نویسانش چون خود را از درک مردی از آن دست ناتوان می‌دیدند کوشیدند تا همان اعمالی را که بایسته شاهان بود به وی نسبت کنند. آنان هرگز نخواستند و یا نتوانستند کیخسرو را نه یک شاه که یک منجی در نظر آورند. چگونه می‌توانیم فردوسی را روایتگر بی طرفی بدانیم که این همه را از خداینامک‌ها می‌گیرد و به آگاهی خوانندگان روزگار خویش و آیندگان می‌رساند؟ چون هنرمندی با حساسیت و پیچیدگی روح انسانی ناآشنا باشد چگونه می‌تواند چنین زیبا و باورنکردنی آن را به جلوه درآورد و ذهن خواننده را متوجه اخلاقیاتی کند که خود بدان باور دارد؟ افراسیاب هر چند بی آنکه تأسفی را در دلی برانگیزد می‌میرد، مرگ کاووس اما چونان هر مرگ دیگری رقت‌انگیز است و تأسف بار. اینهمه را به تصادف ثبت کردن نشانه ساده‌دلی ما است. از همین دیدگاه نیز می‌توانیم فردوسی را به کنکاش گیریم و خواستگاه‌هایش را با خوانندگانش در میان نهیم. فردوسی موجودی اندیشه‌گر است. بر گذر هیچ واقعیت تاریخی و یا افسانه‌ای به دیده تصادف نمی‌توانست نگریست. ردپای چنین اندیشه‌هایی را در جای جای شاهنامه می‌توانیم به جستجو گرفت. از این نظرگاه نیز شاهنامه کنکاش بسیاری را می‌طلبد و حقایق بسیاری را با علاقمندان در میان می‌نهد. به هر اندازه که بشود با این چهره پُر التهاب و هیجان زده بیشتر زیست روح ناآرامش را بیشتر می‌شود دریافت.

زیرنویس

- ۱- آگاهی من در این زمینه از گفت و شنودی است که با خانم دکتر ژاله آموزگار داشته‌ام. اگر در این نظر اشتباهی وجود داشته باشد بی‌شک در درک نادرست من از فرموده‌های ایشان خواهد بود. آقای دکتر مهرداد بهار از مقدمه‌ای که بر کتاب عکس تخت جمشید اثر آقای نصرالله کسرائیان نوشته‌اند، بر این نظر شدند که تخت جمشید پایتخت درباری نبود، بلکه معبد بود.
- ۲- تاریخ ایران باستان - نوشته پیرنیا - بلاش اشکانی
- ۳- دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب حماسه سرایی در ایران فصلی مفصل را به این جریان اختصاص می‌دهد. محیط طباطبایی هم بر این نکته پای می‌فشارد. آقای دکتر اسلامی ندوشن هم در داستان داستان‌ها این نظر را یک بار دیگر در میان می‌نهند.
- ۴- تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، نوشته تئودور نوله که - ترجمه دکتر عباس زریاب خوبی - صفحه ۳۸۹ به بعد.
- ۵- شاهنامه تعالی - فهرست راهنما - مدخل سیاوش.
- ۶- شاهنامه فردوسی - کیومرث.
- ۷- آثارالباقیه - ابوریحان بیرونی - اکبر داناسرشت - صفحه ۱۴۱.
- ۸- نخستین انسان - نخستین شهریار - کیومرث.
- ۹- نخستین انسان - نخستین شهریار - کریستن سن - جلد اول - سرگذشت هوشنگ ترجمه دکتر ژاله آموزگار - دکتر احمد تفضلی.
- ۱۰- شاهنامه فردوسی - به تصحیح دکتر جلال خالقی مطلق - جلد اول - داستان هوشنگ بیت هفتم.
- ۱۱- نخستین انسان - نخستین شهریار - هوشنگ.
- ۱۲- شناخت هویت زن ایرانی در گستره پیش از تاریخ و تاریخ - نوشته شهلا لاهیجی - مهرانگیز کار - صفحه ۲۸۲.

- ۱۳ - حماسه سرایی در ایران صفحه ۴۲۲.
- ۱۴ - نخستین انسان - نخستین شهریار - سرگذشت طهمورث.
- ۱۵ - شناخت هویت زن ایرانی در گستره پیش از تاریخ و تاریخ، صفحه ۲۸۲.
- ۱۶ - همان کتاب - همان جا.
- ۱۷ - نخستین انسان - نخستین شهریار، صفحه ۱۰۰.
- ۱۸ - نخستین انسان - نخستین شهریار، مرگ جمشید.
- ۱۹ - ایران در زمان ساسانیان - کریستن سن - خسرو انوشیروان.
- ۲۰ - نگاه کنید به ماجرای شیرویه و خسرو پرویز.
- ۲۱ - نگاه کنید به ماجرای خلف بن احمد از پادشاهان صفاری در تاریخ سیستان.
- ۲۲ - ظاهراً این جمله را از ناپلئون دانسته‌اند.
- ۲۳ - تاریخ کامل - نوشته عزالدین علی بن الاثیر.
- ۲۴ - تاریخ طبری - نوشته محمد جریر طبری.
- ۲۵ - نگاه کنید به سرگذشت اولاد در هفت خوان.
- ۲۶ - نگاه کنید به هفت خوان اسفندیار.
- ۲۷ - آناهیتا - پورداود - انتشارات امیرکبیر - ۱۳۴۳ - چاپ اول - مقاله رستم.
- ۲۸ - نخستین انسان، نخستین شهریار - کریستن سن - دکتر احمد تفضلی - دکتر ژاله آموزگار - نشر نو - چاپ اول - صفحه ۳۹۵.
- ۲۹ - همانجا - صفحه ۳۹۶.
- ۳۰ - همانجا - همان صفحه.
- ۳۱ - همانجا - صفحه ۴۸۰.
- ۳۲ - نگاه کنید به گلستان سعدی به تصحیح محمدعلی فروغی - باب اول - حکایت اول -

داستان سلطان محمود که می‌گفتند از پس قرن‌ها به خواب شوریده‌ای درآمد و چنانش تعبیر کردند که او هنوز " نگران است که ملکش با دگران است " .

۳۳ - نگاه کنید به مازای زال در دربار منوچهر به هنگامی که نامه پدر را برای جلب موافقت او در ازدواجش با رودابه به وی تسلیم می‌دارد.

۳۴ - نگاه کنید به پایان مرگ رستم و گفتگوی زال با رودابه.

۳۵ - نگاه کنید به ماجرای زال و پدر در آن هنگام که سام آماده جنگ با مهرباب کابلی می‌شود.

۳۶ - یشت‌ها به تصحیح ابراهیم پورداود - انتشارات امیرکبیر - جلد دوم - مدخل رستم.

۳۷ - ضحاک - علی حضوری - نشر چشمه - چاپ اول - فهرست راهنما - مدخل علی بن ابیطالب.

۳۸ - نگاه کنید به دیدار رستم و تهمینه در داستان رستم و سهراب.

۳۹ - نگاه کنید به شاهنامه فردوسی به تصحیح دبیر سیاقی از انتشارات بروخین.

این مطلب تا آنجا که من می‌دانم تنها در آن شاهنامه آمده است. در عین حال ما این مطلب را در تاریخ بلعمی، داستان بهرام گور، صفحه ۹۴۶ نیز می‌بینیم. به نظر می‌رسد که این ماجرا را از آن جا گرفته به شاهنامه درافزودند تا از کودکی رستم نیز کراماتی و معجزاتی را با مردمان در میان بگذارند.

۴۰ - گل رنجهای کهن - دکتر جلال خالقی مطلق به کوشش علی دهباشی - مقاله بیر بیان.

۴۱ - نگاه کنید به گل رنجهای کهن - مقاله‌هایی از دکتر جلال خالقی مطلق که به کوشش

آقای علی دهباشی در سال ۱۳۷۱ منتشر شده است. صفحه ۳۸۹.

۴۲ - این مطلب در شاهنامه فردوسی و شاهنامه ثعالبی وجود ندارد.

۴۳ - این مطلب نیز در هیچیک از آن دو شاهنامه دیده نمی‌شود. اما در همان مقاله بیر بیان که در زیرنویس ۲۴a از آن سخن رفته است. از این جریان به تفصیل سخن گفته شده است.

۴۴ - نگاه کنید به داستان مرگ سیاوش و مرگ سودابه.

۴۵ - زلف آشفته و خو کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگش عربده‌جو و لبش افسوس کنان نیمه شب مست به بالین من آمد بنشست

- ۴۶- تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار، اواخر پادشاهی خلف بن احمد.
- ۴۷- نگاه کنید به تاریخ بیهقی - تصحیح دکتر فیاض - فهرست راهنما - مدخل سیده خاتون.
- ۴۸- یشت‌ها، به تصحیح ابراهیم پورداود - انتشارات امیرکبیر - جلد دوم - مدخل رستم.
- ۴۹- آناهیتا - ابراهیم پورداود - چاپ اول - انتشارات امیرکبیر - مقاله رستم.
- ۵۰- یسنا - جلد اول - صفحه ۵۲.
- ۵۱- همانجا - صفحه ۲۵.
- ۵۲- همانجا - همان صفحه.
- ۵۳- نگاه کنید به گفتگوی زال و رودابه در اولین دیدار.
- ۵۴- شاهنامه - داستان سیاوش - بیت ۲۰ تا ۵۰ - چاپ پروگرس.
- ۵۵- شاهنامه - انتشارات پروگرس - نشر قطره - داستان بیژن و منیژه - بیت ۶۰۳.
- ۵۶- نگاه کنید به داستان گشتاسب در شاهنامه.
- ۵۷- تورانیان از پگاه تاریخ تا پذیرش اسلام - صفحه ۱۱ تا ۱۲ - انتشارات ایرانشهر - چاپ اول ۱۳۶۷ - نوشته نادر بیات.
- ۵۸- این نظر پورداود است که در مدخل توران در یسنا بیان می‌شود.
- ۵۹- پژوهشی در اساطیر ایران - صفحه ۹۱ - نوشته مهرداد بهار - چاپ اول - انتشارات طوس.
- ۶۰- تاریخ ایران باستان - بیرنیا - صفحه ۵۷.
- ۶۱- پژوهشی در اساطیر ایران - صفحه ۱۴۱.
- ۶۲- تاریخ ایران باستان - صفحه ۴۵۱.
- ۶۳- همان کتاب - صفحه ۴۴۵ تا ۴۶۰.
- ۶۴- میراث باستانی ایران - ریچارد فرای - ترجمه رجیبی - چاپ اول - صفحه ۶۹.
- ۶۵- برگزیده زادسپرم - به تصحیح محمدتقی راشد محصل - چاپ اول مؤسسه مطالعات و

- تحقیقات فرهنگی - سال ۱۳۶۶ - صفحه ۱۸ .
- ۶۶- نگاه کنید به مدخل توران در یسنا و مدخل گشتاسب در همان کتاب.
- ۶۷- مروج الذهب - چاپ پنجم - جلد اول - صفحه ۲۲۱ - از انتشارات مرکز علمی و فرهنگی - ۱۳۷۴ . ۶۸ - پژوهشی در اساطیر ایران - صفحه ۱۵۴ .
- ۶۹- برگزیده زاد سپرم - صفحه ۱۸ .
- ۷۰- نخستین انسان - نخستین شهریار - کریستن سن - ترجمه ژاله آموزگار و احمد تفضلی - چاپ اول، نشر نو - جلد اول - ۱۳۶۴ .
- ۷۱- پادشاهی کیقباد - شاهنامه - دفتر دوم - بیت ۱۴۷ به بعد .
- ۷۲- گرفتار کشتن نه والا بود - نشیب است جایی که بالا بود
- ۷۳- نگاه کنید به داستان کیخسرو و کشته شدن افراسیاب به دست وی .
- ۷۴- تاریخ طبری - جلد اول - صفحه ۳۶۷ .
- ۷۵- همانجا .
- ۷۶- پادشاهی کیقباد - شاهنامه - دفتر دوم - بیت ۱۴۷ به بعد .
- ۷۷- برای آگاهی از اینهمه می بایست به سرگذشت سیاوش رجوع کرد. برای گریز از تکرار است که من آنهمه را در این جای نیاوردم.

« فهرست اعلام »

آذرگُشسب: (۱۳۳)

آرامی: (۹)

آرش: (۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۹)

آریائیان: (۱۰۳)

آژی دهاک: (۸۸، ۱۱۶)

آیشل: (۴۱)

آلستر: (۷۱)

ابومسلم خراسانی: (۱۴)

استر: (۷۱)

اسفندیار: (۳۰، ۳۳، ۳۴، ۵۵، ۶۷، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۴،

۹۵، ۱۱۲)

اسلام: (۲۹، ۳۲، ۴۰، ۱۱۵)

اشکانی: (۹، ۱۰، ۱۱، ۸۷، ۱۰۵، ۱۰۶)

افراسیاب: (۱۷، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۶۰، ۶۶، ۶۸، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹،

۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۶، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۱۹،

۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳،

۱۳۴، ۱۳۵)

افشین اشروسنه: (۱۴)

اقلیرس: (۱۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۳۴)

انوشیروان: (۱۱، ۱۳، ۱۹، ۲۷، ۳۱)

اودیپ: (۶۷)

اورمزد: (۱۰۵)

ایران: (۱۳، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۶، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۶۸، ۷۳، ۷۴، ۷۷، ۷۸،

۹۲، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶،

۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۹)

ایرج: (۱۰۱، ۱۱۹، ۱۳۲)

ایرلند: (۷۱)

باباگوریو: (۵۷)

بالزاک: (۵۷)

بلاش اشکانی: (۹، ۱۰)

بهرام چوبین: (۱۱)

بیژن: (۷۳، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۲۶)

بیورسب: (۲۵)

پرویز ساسانی: (۱۱، ۱۳، ۱۹)

پشنگ: (۴۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶)

پولادوند: (۷۴)

پیران: (۱۶، ۷۴، ۸۰، ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۶)

پیلتن: (۱۰۷، ۱۲۰)

تاریخ کامل: (۳۲)

تخت جمشید: (۹، ۱۹)

تور: (۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۳۲)

توران: (۱۷، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۸، ۶۸، ۷۳، ۷۷، ۷۸، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴)

(۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰)

تهمینه: (۴۱، ۵۲، ۵۹، ۶۰، ۶۸، ۱۲۵)

ثعالبی: (۱۴)

جاماسب: (۱۶)

جم: (ر-ج) جمشید

جمشید: (۱۱، ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۶)

جیمزیاند: (۴۱)

چین: (۹۹، ۱۰۰، ۱۲۳، ۱۳۳)

خسرو پرویز: (۱۱، ۱۲، ۱۹)

خسرو و شیرین: (۷۵)

خضر پیامبر: (۱۶، ۴۰)

خلف ابن احمد: (۶۰)

خوارزم: (۹۹)

دراکولا: (۱۱)

دماوند: (۲۹)

دن کیشوت: (۵۰، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۷۹)

رخش: (۵۱، ۵۲، ۵۴، ۱۰۱)

رستم: (۱۱، ۱۴، ۱۷، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۹، ۴۰، ۴۵) از صفحه ۴۵ به بعد در همه

صفحات دیده می شود.

رودابه: (۲۸، ۲۹، ۳۸، ۳۹، ۸۳، ۹۷، ۱۲۷)

روم: (۱۲۳)

زابل: (۱۰۱، ۱۲۷)

زابلستان: (۱۴، ۱۱۱)

زال: (۱۴، ۲۸، ۲۹، ۳۷، ۳۹، ۴۳، ۴۵، ۵۰، ۶۲، ۸۲، ۸۶، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۰)

زرتشت: (۹، ۱۴، ۲۵، ۲۸، ۶۴، ۸۵، ۱۰۱، ۱۰۶)

زن در شاهنامه: (۶۶)

زو: (۹، ۱۰، ۱۱، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۶)

زینکاو: (۴۶)

ساسانی: (۹، ۱۰، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۸۷، ۱۰۵، ۱۰۶)

ساسانیان: (۱۱، ۱۲، ۲۷)

سام نریمان: (۳۲، ۳۶، ۴۱، ۴۴، ۸۶)

سپندارمزد: (۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۴)

سپیتور: (۲۶)

سرخه: (۶۶، ۷۵)

سزار: (۶۴)

سکایی: (۱۹، ۴۰)

سلم: (۱۱۹)

سلیمان پیامبر: (۱۵)

سمنگان: (۵۹، ۶۰، ۶۵، ۶۷، ۶۸)

سودابه: (۴۵، ۵۷، ۶۶، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۴)

سهراب: (۳۵، ۵۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۲، ۸۳، ۹۲، ۱۲۱، ۱۲۴)

سهرودی: (۸۴)

سیامک: (۱۹)

سیاوش: (۱۴، ۴۵، ۵۰، ۵۶، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۱۰۰)

(۱۱۳، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۴)

سیبری: (۱۹، ۲۱، ۹۹، ۱۰۴)

سیده خاتون: (۶۳)

سیستان: (۸۵، ۹۴)

سیمرغ: (۳۷، ۴۰، ۵۲، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۹۴، ۱۰۸، ۱۱۵)

سیدخت: (۱۲۶، ۱۲۷)

شاهپور: (۱۰)

شاماسب: (۴۷)

شاهنامه: (۹، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۴۳، ۵۲، ۵۳، ۵۹، ۶۵، ۶۶)

(۶۷، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۶)

شغاد: (۳۹، ۹۰، ۹۱)

ضحاک: (۱۲، ۲۰، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۲، ۳۶)

طبری: (۱۳، ۳۲)

طوس: (۴۷، ۵۸، ۶۱، ۸۰، ۱۰۸)

طهمورث: (۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۶، ۱۱۰)

علی ابن ابی طالب: (۴۰)

عیسی: (۶۶)

غرنوی: (۷۸)

فرامرز: (۷۵، ۶۸، ۵۲)

فردوسی: (۱۵، ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۵۳، ۵۵، ۶۲، ۶۳، ۷۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰،

۹۳، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۶)

فرعون: (۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷)

فرنگیس: (۱۰۷، ۱۲۵، ۱۳۴)

فکولین: (۷۱)

فریدون: (۲۵، ۱۰۰)

قارن: (۴۷، ۴۸)

قلوم: (۴۶)

کابل: (۷۳، ۹۱، ۹۲، ۱۰۱)

کاموس: (۷۴، ۸۰)

کاوس: (۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۹، ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۷۵، ۷۸،

۷۹، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶)

کاوه: (۱۲، ۱۳)

کتایون: (۱۲۷)

کلویاترا: (۶۳)

کوروش: (۱۱، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۶)

کیان: (۱۰۰، ۱۱۵)

کیخسرو: (۱۳، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۲۷،

۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶)

کیقباد: (۱۰، ۱۴، ۱۷، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷)

کیومرث: (۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۷)

گردآفرید: (۳۶، ۶۲، ۶۳، ۶۵)

گرسیوس: (۱۰۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵)

گرشاسب: (۳۶)

گشتاسب: (۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۴، ۱۰۱)

گرگین: (۷۹، ۸۰، ۸۱)

گودرز: (۴۳، ۶۱، ۶۷، ۹۴، ۱۳۰)

گیو: (۴۴، ۴۸، ۵۲، ۶۰، ۸۰، ۱۰۸)

لُهراسب: (۸۲)

مازندران: (۱۷، ۵۰، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۱۱۸، ۱۲۰)

ماساژد: (۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۲۸)

مانی: (۱۰)

ماوراءالنهر: (۹۹)

مجدالدوله: (۶۳)

محمود غزنوی: (۶۳)

مزدک: (۱۰)

مسعودی: (۱۰۷، ۱۰۸)

موسی: (۱۱۵، ۱۱۶)

منوچهر: (۳۲، ۳۶، ۴۲، ۸۶، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷)

منیژه: (۷۳، ۸۰، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۲۶)

مهراب: (۲۹، ۳۲، ۳۸، ۱۲۷)

مهرداد اشکانی: (۱۰، ۱۱)

مهستان: (۱۰)

ناپلئون: (۱۰۷)

نریمان: (۴۴)

نمرود: (۳۲)

نوح: (۳۶)

نودز: (۱۰، ۴۵، ۵۷، ۸۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۰)

نوشین روان: (ر-ج) انوشیروان

نیمروز: (۴۰، ۴۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۹۴، ۱۱۸)

هاماوران: (۵۷، ۱۱۸)

هخامنشی: (۹، ۱۱۹)

هرودوت: (۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷)

هماون: (۷۴، ۷۵)

هژیر: (۶۲، ۶۵)

هندوستان: (۴۲، ۴۳)

هوشنگ: (۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱)

هومان: (۸۶، ۱۲۱)

